

ا ز چند چشم ان

و

تک چشم ان

منو چہر جمالی

تقدیم به استادم  
دکتر محمود حسابی

## و ر ا شعر و نثر

آنگاه که به پیرامون گستره تجربیاتمان پرتاب میشود  
آنچا که دیگر مرزا ، رنگ من بازند ،  
ناگهان دراین « تجربیات پیرامونیست » که به هسته مرکزیان نزدیک میشود  
و در این پیرامون ، مرزا ای تصاویر و مفاهیم ، سایه گون میشوند  
ومرزهانی که شعر و نثر تجرب اعادی ما داشتند ، نادیدنی میگردند  
تجربیات ما درینه ای سازیر میشوند ، که یکی در دیگری گم میشود ،  
یا برق آسا ، از یکی ، دیگری میشود  
و هنگامی که این تجربیات ، از پیرامون ، به خود ، بازمیگردند  
جانبکه ما هویت پیدا میکنیم ، و هر چیزی درما روش و برجسته میگردد  
جانبکه ما خود را باز میشناسیم ، چونکه باز مرزهای تنگ یافته ایم  
جانبکه مفاهیم ما ، روش ،  
و تصاویر ما ، چشمگیر و برجسته میگردند  
فاصله میان شعر و نثر ، نه خط ، بلکه ورطه ای ژرف و تاریک میگردد  
و شعر از نثر جدا میگردد ، و شعر خالص ، و نثر خالص بوجود میآید  
در دامنه این تجربیات ، شعر ، ناآگاهانه و ناخواسته ، نثر میشود  
و یا نخواسته و ندانسته نثر ، شعر میشود .  
و هیچکس غیتواند معین کند که کجا و کی ، نرش استحاله به شعر میباید  
یا سیلاب شعرش ، در جوبار پر پیچ و خم نثر ، میریزد

آنگاه که تجربیات انسان ، عقلیت ساخته میشوند ،  
و تجربه از زمینه تاریکش بر میخیزد ، از شعر ، نثر میشود .  
و آنجا که تجربیات ، مارا مست و سبکبال میکنند ، نثر ، شعر میشود ..

آنچا که افکار بیراهه و خطرناك و استثنائي ،  
سامان افکار سربراه و متعادل و جا افتاده را بهم زدنده ،  
آنچا که دیوانگی ، آنچه را عقل دور اندیش به هم میپوند و بهم میباشد ،  
از هم میگسلد ، نثر ، شعر میشود

و آنجا که دروغایه تجربیات ، رشته ای بهم باقته میشود  
که میتوان تا آنجا که خواست ، کشید ، شعر ، نثر میشود .

آنچا که از تیرگی تجربیات ، ناگهان رعد و برق زده میشود ، شعر میشوند  
و آنجا که عنصر ضرورت بر آزادی چیره میشود ، شعر ، نثر میشود .  
و آنجا که عنصر آزادی بر ضرورت چیرگی یافتد ، نثر ، شعر میشود .

آنچا که این تجربیات ، آهنگ شدند ، شعر میشوند  
و آنجا که این تجربیات ، تأویل شدند ، نثر میشوند .

آنچا که این تجربیات ، هیجان و علوبت یافتند ، نثر ، شعر میشود .

آنچا که ابدیت و دوام تجربیات ، انسازرا افسون میکنند ، شعر ، نثر میشود  
آنچا که زندگی ، روش در راه میشود ، شعر ، نثر میشود .

آنچا که زندگی ، جهش از چکاد بچکاد میشود ، نثر ، شعر میگردد .

آنچا که این تجربیات ، صراطی مستقیم میسازند ، شعر ، نثر میشود ،  
و آنجا که به هفتخران ماجراجویی میروند ، نثر ، شعر میگردد .

آنچا که وحی خدائی ، در افکار روزانه ، تفسیر میگردد ، شعر ، نثر میگردد  
و آنجا که فکر انسانی ، چهره وحی خدا می یابد ، نثر ، شعر میگردد .

آنچا که حقیقت به شکار ما میآید ، شعر ، نثر میشود  
و آنجا که ما به شکار حقیقت میرویم ، نثر ، شعر میشود .

آنچا که واقعیت را از دریچه رومیا می بینیم ، نثر ، شعر میشود  
و آنجا که روه یا را از دریچه واقعیت می بینیم ، شعر ، نثر میشود .

آنچا که خدا ، تصویری از ما میشود ، شعر ، نثر میشود  
و آنچا که ما تصویری از خدا میشویم ، نثر ، شعر میشود .  
آنچا که تجربیات ژرف ما ، پی درپی ، پاسخ به شک میدهدند شعر ، نثر میشود  
و آنچا که تجربیات ژرف ما ، از یقین ما میجوشنند ، نثر ، شعر میشود .  
آنچا که حقیقت ، خدا میشود ، نثر ، شعر میشود  
و آنچا که حقیقت ، انسان میگردد ، شعر ، نثر میشود .  
آنچا که فضیلت اخلاقی ، دام برای جلب سود است ، شعر ، نثر میگردد  
و آنچا که فضیلت اخلاقی ، از سود خود میگذرد  
و پشت به سود و زیان میکند ، نثر ، شعر میشود .  
آنچا که ما حیوان را در خود می یابیم ، شعر ، نثر میشود  
و آنچا که خدا را در خود می یابیم ، نثر ، شعر میگردد .  
آنچا که خیال و رومنا را می پرستیم ، نثر ، شعر میشود  
و آنچا که عینیت را می پرستیم ، شعر ، نثر میشد .  
آنچا که از تجربیات خود با مردم سخن میگوئیم ، آنرا بشعر میگوئیم .  
آنچا که از تجربیات خود با خود سخن میگوئیم ، به نثر میگوئیم .  
وقتی حکومت میکنیم ، تجربه امان ، نثر میشود ،  
و وقتی مهر میورزیم ، تجربه امان ، شعر میشود .  
وقتی رزق خود را میخواهیم ، به نثر میخواهیم  
و وقتی شراب برای مستی میخواهیم ، به شعر میگوئیم .  
وقتی تجربیات ما ، مارا برقص میآورند ، شعر میشوند  
و وقتی تجربیات ما ، مارا گام بگام راه میبرند ، نثر میگردند .  
وقتی هر گونه قدرتی را میستانیم ، شعر میگوئیم ،  
و وقتی دیگران را داوری میکنیم ، نثر میگوئیم .  
وقتی میخواهیم به آرمان قهرمانی و قهرمانان بپردازم ، نثر ، شعر میشود  
و وقتی میخواهیم سخن ازرنده واقعی بگوئیم ، شعر ، نثر میشود  
و وقتی تاریخ مینویسیم ، تجربه ما از واقعیات ، نثر میشود

و وقتی اسطوره‌ای میاندیشیم ، تجربه‌ما از واقعیات ، شعر میشود .

واز یکی بدیگری رفت ،

هیچگاه از خط مرزی که روشن و خوانا میان آنها کشیده شده باشد ، غیبت نداشت  
مانند این کی و کجا ، تجربه پیرامونی ما بدامنه شعر ریخته  
و کی و کجا همان تجربه ، بدامنه نثر سازی شده است  
« نثر خالص و جدا از شعر نوشتن » و « شعر خالص و جدا از نثر نوشتن »  
مشغولیات کسانیست که تهی از این تجربیاتند ،

و شعر یا نثر را ، با زور براین تجربیات ژرف ما ، تحمیل میکنند .

با شعر خالص گفتن و نثر خالص نوشتن ، این تجربیات را نابود میسازند  
تجربیاتی که انسان را در « گشته‌گاهها و گذرگاه‌هایش » مینماید  
تجربیاتی که انسان در مرزهای هستی اش میکند ، آنجا که بین مرز میشود  
در دامنه‌ای که مرز شعر و نثر ناپدید میشوند ، در تاریکی آنی میدرخشد  
و شعر و نثر ، آنگاه باهم می‌آمیزند  
که با « مفهوم » ، غیتوان مرز میان آنها کشید  
ولی قاطی کردن شعر دیگران ، با افکار دیگران ،  
و ساختن آجیل گوارای شعر و نثر ،  
آنسان که رونق بازار است ، بیان درهم ریختن شعر و نثر است  
نه بیان آمیختگی شعر و نثر .

آنروز نزدیکست که بازاین تجربیات پیرامونی خود را که  
در شعر خالص و نثر خالص گم کرده ایم ، باز یابیم

۱۴ دسامبر ۱۹۹۳

لاچیچارا

## از دیوانه‌ای خاموش

(نو سازی تثبلی از عطار)

از دیوانه‌ای پرسیدند که چرا همیشه خاموشی ؟  
دیوانه گفت : حرف من ، آرمان منست  
و آرمان من ، آتشیست که زبانه میکشد  
اگر حرف بزمن ، باید از آرمانم بگویم ، و باید آتش بزمن  
زندگی برایم ، بی این آرمان ، ملال آورست  
برای من ، زندگی روزانه مردم که بام و شام در باره نان و نام میاندیشند  
ملالت ابدیست . و آنها آنچه میخواهند همین ملالت ابدیست  
و گوشهاشان برای شنیدن آرمانِ من ، سنگینست .  
آرمان من برای آنها بیگانه است  
و در برابر آنچه بیگانه است ، انسان تبدیل به سنگ میشود  
بیت پرستی ، چیزی جز دوست داشتن زندگی ملالت آور نیست  
فقط به این ملالت ، باید اندکی چاشنی زد ، تا خوشمزه گردد  
ولی آرمان من ، آتش است و مبارزه و میگدازد  
و از سختی سنگ نمیرارد ، و در برابر سنگ ، از جنبش نمایست  
من برای صخره‌ها سخن نمیگویم ،  
و صخره‌هائی که سخن مرا شنیدند ، آب میشوند  
من انتظار فراون دارم که شنیده و فهمیده بشوم  
و چه بسا این انتظار ، مرا بی تاب میسازد و میگدازد

و مرا بیش از شادی که از آرمان دارم، عذاب میدهد  
پیش از آنکه چنین انتظاری داشته باشم ،  
از فریاد زدن آرمانهايم در برابر صخره ها و در بیانها شاد بودم  
و چه بسا که به بیانها ، و کنار دریاها به برابر صخره ها ، میشناختم  
ولی انتظار فهمیده شدن ، مرا دیوانه میساخت  
و پانکه فقط « در حسرت فهم درست میمرد » رشگ میبردم  
ویرای شنیده و فهمیده شدن ، فریاد میکشم  
و خوشنوند را میآرام  
و آنگاه که بیام مرا نفهمیدند از سخت فهمی و دیر فهمی آنها خشمگین میشوم  
و بخود حق میدهم آنکه سخن مرا غمی فهمد ، با درشتی و آزار  
با تکرار ابدی ، با تدریس ابدی ،  
باو بفهمانم ، و اگر نفهمد درسنگ حافظه اش آن آرمان را بتراشم  
و اگر حکم ناشدی بود ، آنرا بگدازم تا بقابل آرمانم بریزم  
بدینسان با التهابی که بگفت آرمانم دارم ،  
و بالتهابی که در آرمانهايم هست ، جهان را دوزخ خواهم ساخت  
ولی غیخواهم از دوزخ سازی باشم که دعوی بهشت سازی میکنند  
و غیخواهم که آرمان خود را بر مردم تحمیل کنم  
غیخواهم آرمان خود را در فکر و بر زبان مردم بگذارم  
و همیشه خاموش میمانم  
من آتشی نهفته در تخمه گیاه میباشم  
و این آرمان ، روزی از زمینی خواهد روئید  
من تخمه آتشم

## از فیلسوف پُر گو

از فیلسوفی پرسیدند توجرا همیشه سخن میگونی ؟  
فیلسوف در پاسخ گفت : فکر ، فکر میآورد .

هیچ فکری ، آخرین فکر نیست

هر دینی ، این پیام را آورد که پایان همه ادبیات  
و هر که دینی آورد گفت که خاتم انبیاست  
و پس از او ، فقط باید از او پیروی کنند  
ولی هر فیلسوفی این پیام را میآورد که :

با فلسفه او ، فلسفه از نو آغاز میشود  
با سخن او ، بحث ، آغاز خواهد شد

با سخن او ، هر یکی ، دیگر گونه خواهد اندیشید  
و دیگر اندیشیدن ، فضیلت خواهد بود نه گناه  
سخن او ، الهام پیروی کردنشا ، و آغاز خود بودن هاست  
تفکر ، گفتگونی است بی پایان

و متغیر اگر کسی را نیافت که با او به پرسش و پاسخ بنشینند  
خودش را بدو نفر تقسیم میکند ، یا بهتر بگویم ، او آدمی دوسره میشود  
و هرچه یکی گفت ، دیگری رد میکند  
و هرچه یکی گفت ، دیگری آنرا تاریک می یابد و برای رفع تاریکی میپرسد  
و او ، برای زدایش تاریکی از فکرش ، پاسخ میدهد  
هرچه او میخواهد فکرش را برای دیگری روشن سازد ، و یا بدیگری بفهماند  
می بینند که فهم دیگری ، همیشه سوء تفاهمی از فکر اوست

ولی برای رفع آن سوه تفاهم ، کم کم متوجه تاریکیهای فکر خود میشود  
هر سوه تفاهمی ، نه تنها مرا موظف به فهمانیدن فکر خود میکند  
بلکه سوالی نیز در باره آنست که آیا من ، فکر خود را درست فهمیده ام ؟  
آیا سراسر فکر من ، روشن است ؟  
آیا در آتش فکرمن ، غیر از روشنی ، دود ، و هسته ای دود آفرین نیست ؟  
و من چه بسا در سراسر عمر به تصحیح فکر خود مشغولم  
و در شگفتمندی که پس از روشنگری ها و تاریک یابیها  
در این سلسله امواج سوالها و جوابها ،  
در این تسلسل رد کردنها و اثبات کردنها  
از هر فکری ، معصالتی حل ناشدنی بجا می ماند  
فکرمن ، چون هیزمیست که هماره میسوزد و از آتش فکری ،  
همانقدر که روشنانی می تابد ، همانقدر دود بر میخیزد  
و ادیان و ایدئولوژیها میخواهند آتش بیدود باشند ، فقط روشن باشند  
ولی فلسفه ، آتشیست که همیشه دود هم میکند  
و چشممانی که با روشنانی اش می بینند ، از دودش نیز اشگ میریزند

## چرا ما انسانهای یک چشم شده ایم

انسان به اندازه جهانهایی که می بیند ، چشم دارد .  
ما با دوچشمان خود ، فقط یک جهان را می بینیم .  
یک چشم ما ، زیاد است ، تکراریست .  
در واقع فقط یک چشم داشته ایم که دو پاره اش کرده اند .  
با چشم انسانی نمیتوان فقط یک جهان را دید .

برای دیدن یک جهان ،  
باید امکانات دیدن جهان های گوناگون را در چشم انسانی کاست .  
یکی از هنرهای ادیان و مکاتب فلسفی و جهان بینی ها همینست که  
با انضباط طولانی و تلقینیتات و تمرینها و ریاضتها ،  
انسان را در یک منطق و روش ، « تک جهان بین » میسازند .  
همه چشمهایش را از او میگیرند ، و به او فقط یک چشم میدهند

## بیادِ چشمهایِ گمشده

همه عمر به من میگفتند که انسان دو چشم دارد ،  
و من میدیدم که فقط یک چشم دارم  
میدیدم که نه تنها خود ، بلکه همه فقط یک چشم دارند ،  
وهمه ، فرب شماره چشمهای را خورده اند .  
هرچشمی برای من ، فقط نشان « یک شیوه بینش » بود .  
ما اگر هزار چشم هم داشته باشیم ،  
وهمه آن چشمهای ، یک کوه ، یک جامه ، یک واقعه را به یک شیوه ببینند ،  
همه یک چشمتند ،  
همه فقط در یک کارند ،  
یک چشمت که در یک کارگاه ، هزار بار ساخته شده است ،  
تکرار آن یک چشم ، تکرار یک شیوه دیدنست ،  
اگر هزار چشم بیشتر نیز میداشتیم ، از بینش ، غنی تر نبودیم  
آیا برای خاطر زیبائی ما ، بجای یک چشم ، دو چشم یکسان آفریده اند ؟  
و از آفرینش چشم سوم ، چشم پوشیده اند ؟

و آیا هر جانی که چشم می پوشند ، چشم سومی نیست ، بینش سومی نیست  
ما ساده باوران ، در بازی آفریننده ، حکمتی ژرف و نهان گمان برده ایم  
ولی باقدار از تکرارها ، آنانی را که در بیکاری نمی شکبیند ، سرگرم میسازند  
و قدر از تکرارها ، پیامد ناتوانی در آفرینندگی هستند  
وقتی که خدا انسان را بصورت خود آفرید ،  
دچار همین ناتوانی شده بود ،  
و گرنه خود را در انسان ، تکرار نمیکرد  
و قدر از تکرارها برای جبران دیر فهمی ، وبا ساده انگاریند  
و قدر از تکرارها ، برای گذاشتن « چندی لذت »  
بهای « چونی لذت اند »  
و کسانیکه یک لذت را هزاربار تکرار میکنند ، از غنای لذتها بی بهره اند  
شاید هم حکمت دوچشم آفریدن ، آنست که  
انسان ، یک چشم ذخیره داشته باشد  
پس چرا آن چشم ذخیره را در صندوق برای روز مبارا نگاه نمیدارد ؟  
شاید هم حکمتش آن بوده است که  
انسان با چشم دومش میتواند بشیوه ای دیگر ،  
بشیوه ای توین تر ببیند ،

چشم دوم ، ناد « امکان دیدن بگونه ای دیگر » است ،  
چشم دوم ، امکان آفریدن چشمی دیگر و چشمهای دیگر برای خویشتنست  
نیاکان ما ، یک چشم خودرا ، چشم آناهیتی میدانستند ، و با آن چشم ،  
مادرانه ، زنانه میدیدند ، و هر مردی به آن مینازید که چون زن می بیند ،  
با آن چشم ، از آنچه میدیدند ، بارور میشدند ،  
با آن چشم ، آنچه را میدیدند ، در آغوش میگرفتند و میپروردند ،  
حتی اهورامزدا ، به آن مینازید که  
در آغوش مادرانه اش به کودک جهان شیر میدهد ،

با آن چشم ، چشمی زاینده بودند ،  
چشم ، زادگاه سرشگ بود ، واز یک سرشگ آب ، جهان پیدایش یافته بود  
برکنار چنین چشمی ای بود که کیقبادی می نشست  
و در انتظار آوردن مژده گزینشش به شاهی از رستم بود ،  
ویر کنار چنین چشمی ای ، رستم در هفتخوانش ،  
سرود تلغی تنهائی پایان ناپذیر یک پهلوان را می خواند ،  
که برای آرامش میهنش ، همیشه خودرا بخطر میاندازد .

چشم دیگر نیاکان ما ، چشم میترانی بود ،  
چشمی بود که نگاهبان پیمانها ، قانونها ، نظمها بود  
چشمی بود تندر آسا ، که پنهانی دشتهای فراخ را می پیمود ،  
چشمی بود که مرز میان داد و بیداد را مانند مو میشکافت ،  
چشمی بود که با نگاه ، فرمان میداد ،  
چشمی بود که نگاه مهر آمیزش ، داد می خواست ،  
چشمی بود که در پرتو لطفش ، آتش خشم ، زیانه میکشید .  
شاید حکمت وجود دوچشم

آنست که انسان با یک چشمیش ، همیشه به یک شبیه ثابت ، بجهان بنگرد  
ولی با چشم دیگرش ، هر روز و هر ساعت ، بشیوه ای دیگر ببیند ،  
با یک چشمیش ، آنچه را اجتماعش ، دینش ، خدایش می خواهد ، ببیند  
و با چشم دیگرش ، آنچه را خودش می خواهد ، ببیند ،  
با یک چشمیش ، جهان را آنطور ببیند که همه می خواهند دیده بشود ،  
تا آن چشمیش به او آرامش بیخشد ،  
در او یقین بیافریند ، اوراساکن و مطمئن سازد ، چشمی ، زمینی باشد  
و با چشم دیگرش ، در شبیه های گوناگون دیدن میگردد ،  
چشمی که اورا در جنبش نگاه میدارد ، به جهانها پرواز میدهد ،  
در او جهانها پدید می آورد ، اورا در هر دم دگرگون میسازد ،

چشم دوم ، غادِ هزاران چشم شدندست ،  
با چشم دوم ، آفرینشِ هزاران چشم تو ، آغاز میگردد ،  
چشم دوم ، در میان هزاران چشم ، چشم شماره یکست  
با چشم نخدتینش ، فقط یک جهان را می بیند و در همان جهان ، وطن میکند  
از چشم دوم ، هزاران چشم میآفریند ، هزاران چشم از آن زاتیده میشود ،  
که هر کدام جهانی دیگر می بیند ، بشیوه ای دیگر می بیند ،  
هر چشمی با نگاهش به فلسفه ای دیگر میرسد ،  
به دینی و بیدینی دیگر ، و به خدائی و بی خدائی دیگر میرسد  
افسوس ،

این کیست که هزاران چشم مرا کور ساخته است ؟  
این کیست که مرا به یک گونه دیدن خو داده است ؟  
این کیست که با یک چشم دیدن را ،  
هنرو فضیلت و امتیاز من ساخته است ؟

## از دوسو یا از چند سو

بهرتر است که یک اندیشه را در میان کتاب قرار داد ،  
آنگاه آن اندیشه را از دوسو گسترد .  
از یکسو به آغاز کتاب رسانید  
از سوئی دیگر ، بپایان کتاب برد .  
هر اندیشه ای را میتوان در میان کتاب گذاشت ، و از دوسو گسترد ،

افسوس که ما بدان خو گرفته ایم که اندیشه را از یکسو بگسترم .  
وهیشه هر کتابی را ، هر فکری را ، از آغاز ، شروع میکنیم  
اگر هر کسی « شیوه از دوسو اندیشی » را یاد میگرفت ،  
و کتاب و فکرش را از میان آغاز میگرد ،  
امروز دچار این مکاتب فلسفی و عقاید و ادیان و جهان بینی ها نشده بودیم .  
اگر انسان میتوانست تفکر « دو بعدی » را رها کند  
و تفکر چند بُعدی بگند  
آنگاه یک اندیشه را در مرکز اندیشه اش قرار میداد  
و از چند سو آن فکر را میگسترده  
و هر فکری برابش « چند پایان » داشت .  
از آنجا که ما یک بُعدی میاندیشیم ،  
میانگاریم  
که هر اندیشه ای باید یک پایان و یک نتیجه و یک غایت درست داشته باشد ،  
وطبعا همه پایانها و نتایج و غایبات دیگر نادرست میباشند .

## آغازی برای دوسو دیدن و دو سو شدن

من هر فیلمی را از میانش می بینم ،  
و هر کتابی را از میانش میخوانم ،  
ونشیهای نیمه مانده را ، هم تا به آغاز و هم تا به پایان میکشم  
و هر فکری را در میان دو فکر میگذارم  
بگذار ، همه به من بخندند ، و با آنکه من هم با آنها بخود میخننم ،

اگر از امروز به بعد بخواهم بیندیشم ،  
نخستین فکری که در روان بدرخشد ،  
در میان کتابی نوین خواهم نشانید ،  
میان کتاب ، آغاز است برای گستردن این فکر ، به دو سو  
آنگاه همان اندیشه را از دوسو و بدشیوه ، خواهم گشترد .

هر فکری برای من ، همیشه نقطه میانی خواهد شد که از دوسویش  
میتوان در آن ، بدو گونه اندیشید ،  
ومن در هر آنی ، در دوسو میاندیشم  
من از یکسو اندیشیدن را موقتا تعطیل نمیکنم  
تا در سوئی دیگر ، با فراغت خاطر تا پایان راه بروم  
هر فکری ، در همان یك آن ، مرا به دو گونه اندیشیدن میانگیزد  
هر فکری ، برای من دو چهره متضاد بخود میگیرد ،  
من هر تخمه عملی را که میکارم ، دو شاخه نیک و بد از آن جوانه میزنند  
من هیچ عملی نمیکنم که یا خوب یا بد باشد ، سودمند یا زیانبار باشد ،  
آرزوی آفریدن در من ، در یك آن استحاله به اهریمن و اهورامزدا می یابد ،  
وقتی اهریمن بر کتف اهورامزدانیم بوسه میزنند  
ازدهای سه سر یا پنج سر یا هفت سر ، سر بر میآورد ،  
برای من آغاز کتاب ، همانند پایان کتاب ، فقط دو نقطه پایان خواهند شد ،  
هر فکری برای من فکرمیانه است ،  
من هیچ فکری ندارم که اصل و مبدل باشد  
من هیچ فکری ندارم که نتیجه و غایت باشد ،

هنگامی که با همیگر به گفتگو میپردازم ،  
یك اندیشه در میان خود قرار میدهیم ،  
وآن اندیشه است که مارا به هم گره میزنند

در این اندیشه است که با هم در آن میگنجیم و میآمیزیم  
این مهم نیست که پیوند ما در این نقطه ، فقط یک آن بپاید ،  
ما هر دو ، از دو سو آنرا مانند رسمن از قرقه خواهیم کشید ،  
و هر دو آنقدر که میتوانیم از هم دور خواهیم شد  
ویرای آنکه بیشتر و بهتر پیش برویم ،  
پشت بد یکدیگر و قرقه و نقطه پیوند خواهیم کرد  
تا هر دو ، به دو بی نهایت متضاد برسیم ،  
این دو ضد ، در پشت ما ، دور از دید ما ،  
بسیار دور از ما ، به هم گره خورده اند  
با همان نخ نازک آن قرقه ، که در یک آن ، از دوسو میچرخد ،  
ما در هر چه میگوئیم و میکنیم ، در نقطه آغاز باهم انباز و یگانه خواهیم بود  
با آنکه گفتگو و اندیشیدن و کار ، مارا دشمن و ضدem میسازد ،  
ولی با وجود گسترش اندیشه و کردار و گفتار در دوسوی متضاد ،  
اوراق یک کتاب هم هستیم که شیرازه ای ناگستنی دارد  
و این همه نیست که

من در کتاب اندیشه ها ، از میان به آغاز میروم  
و شماره هایم ، بالای صفحه نوشته شده اند ،  
واو که در همان کتاب ، از میان به پایان میروند  
شماره هایش در پانین صفحه نوشته شده اند  
من و تو باهم ، یک کتاب خواهیم نوشت  
تو از میان تا پایان ، و من از میان تا باغاز ،  
من و تو باهم یک کتاب خواهیم شد

ما هردو ، از پایان هر اندیشه ای که میگستیم ، می پرهیزیم و میهراسیم  
و همیشه از مرزهای اندیشه های خود ،  
از عقیده و جهان بینی و فلسفه امان ،

به آن آغازی میشتابیم که در آن باهم بودیم ،  
ومیتوانیم باز در آنجا باهم باشیم ،  
بازیابم درون یک تخمه باشیم ،  
درون همان تخمه که وقتی گشوده شد ، جهان شد ،  
روزی خواهد آمد که  
نه تنها من و تو ، بلکه همه ما در جهان  
باهم یک کتاب خواهیم نوشت  
واین کتاب ، یک نقطه میان ، یک اندیشه تخمه ای ،  
وهزاران هزار ، سوی گسترش ، هزاران هزار شاخه و ریشه خواهد داشت

از یکسو نوشتن کتاب ، انسان را یکسو اندیش میکند  
هر فکری و واقعه ای برای ما نقطه آغاز ، بیکسو و یکراستاست  
و همه بدان خو گرفته اند که اندیشه خودرا فقط از یکسو بگسترند  
و وقتی در یکسو میاندیشنند ، برضد سوی دیگر ند  
واز اندیشیدن درسوی دیگر ناتوان .  
چون هر کسی باید خودش را دوپاره کند  
تا بتواند هر اندیشه ای را بدوسو بکشد  
هر اندیشه ای در ما ، نیاز به دو من دارد  
هر اندیشه در ما ، دو « من » میآفریند ،  
هر اندیشه ای که در ما بروید ، دوسر تازه به ما خواهد افزود  
هر اندیشه ای که در ما کاشته شد ، از ما ، ازدها میسازد  
آنکه میاندیشد ، بر دو کتفش ، دومار میروید  
وازدها میشود .  
هر اندیشه ای ، ازدها میشود

## خيال عقلی ، عقل خيالي

هزاره ها در تلاشند که عقل را از خيال ، جدا سازند ،  
ولي آنها را نمیتوان سراسر از هم جداساخت .  
معمولًا میتوان آمیخته هائی گوناگون از عقل و خيال فراهم آورد .  
در خالص ترین فکر ، هنوز ذره ای از خيال هست  
و آنجا که فقط دامنه خيال است ، خالي از فکر نیست  
آنجا نیکه انگاشته میشود تفکر ناب هست ،  
غالبا خيال ، در زیر پوشش عقل ، نهفته شده است  
و جانیکه انگاشته میشود ، خيال ناب هست ،  
تفکر و عقل ، در زیر پوشش خيال پوشیده شده است .  
برخی میکوشند تفکرات خود را با خيالات بیارایند .  
برخی میکوشند به خيالات خود ، اشکال و مفاهيم عقلی بپوشانند .  
در آثار يك شاعر ، تشخيص « نسبت آمیختگی عقل با خيال »  
اگر هم ممکن باشد ، بسیار دشوار است ،  
چون در هر بيتي ، این نسبت ، تغيير می یابد .  
از اين رو ، بپرون گشيدن يك دستگاه يا شبيه فکري از آثار يك شاعر  
حذف خيال و تصوير از فکراو ، و کندن گوشت از استخوان اوست  
در آثار متفکران ، عنصر خيال بسیار نهفته است ،  
چون متفکر ، منکر وجود خيال در تفکرش میباشد ،  
او از وجود خيال در فکرش ، تنگ دارد  
او همه تخيلات خود را  
در مفاهيم يا در غادها ، مسخ میسازد .

در پارگی میان « مفهوم » و « تصویر »  
میتوان پارگی عقل از خیال را دید .

آیا مفهومی ، خالی از خیال ، یا تصویری خالی از مفهوم هست ؟  
دامنه هایی در زندگی میتوان یافت

که میتوان در هر یک از آنها با تفکر ناب ، یا با خیال ناب زیست ،  
دامنه هایی از زندگی نیز هستند که خیال از عقل ،  
یا مفهوم از تصویر ، جداناپذیرند .

میان ملل یا طبقاتی که در دامنه پهناوری از زندگی  
عقل و خیال باهم آمیخته اند ،

شعر و دین و هنر و اسطوره ، نفوذ شدیدی دارند .

برای نفی یا کاهش دین ، باید دامنه شعر و هنر را تیرومند ساخت  
تا امکان آمیختگی عقل و خیال ، در جانی دیگر بیافزاری  
طبعاً شعر و هنر ، باید نقش بسیار فعال در زندگی پیدا کنند  
تا جانشین دین شوند ، تا شعر و هنر جای دین را بگیرد  
و ما چه بسا از دینداریان ، به پناه شعر میگریم

دین ، آن دامنه زندگی را که عقل و خیال باهم آمیخته اند ارضاء میکند .  
آنایکه میکوشند دین را عقلی سازند ، گوهر دین را نمیشناسند  
آنان میخواهند از دین ، چیزی را حذف کنند که بنیاد دینست .

آنایکه میکوشند زندگی را کاملاً علمی و عقلی سازند ،  
از وجود این دامنه زندگی ، که عقل و خیال از هم جداناپذیرند ، بیخبرند  
سراسر زندگی را غیتوان عقلی یا علمی ساخت ،  
ولی در دامنه ای از زندگی (در اقتصاد یا فن ) میتوان علمی یا عقلی زیست

## تقلیدی از هم آهنگی

هم آهنگی ، جوششی است از هر چیزی بخودی خودش  
خدا ، به این هم آهنگی که از چیزها میجوشید رشگ میرد  
از این رو از همه خواست ، تا تابع او باشند  
تا خود و خواست خود را با خواست او سازگار سازند  
و از خود ، چیزی جز آنچه او میخواهد ، نخواهند  
اینهم یکنون هم آهنگی بود که خدا آنرا بسیار دوست میداشت  
مقلد ، هیچگاه نمیداند که تفاوت کار تقلیدی با اصل ، چیست

## چراما هیچگاه نمیاند یشیم ؟

ما همیشه به آنچه باید شک کنیم ، شک نمیکنیم .  
درست به « آنچه برای مایقین میآورد » باید شک کرد  
ولی ما در آنچه که برای ما مایقین میآورد ، دست از شک ورزی میکشیم .  
اگر دکارت بودیم  
به « اینکه من میاندیشم » ، شک میورزیلدم .

او از کجا یقین داشت که ، اوست که میاندیشد ؟  
و دیگری یا دیگران در او غایبندیشند .  
شک ورزی ، آلت و حریه ، در دست همه یقین های ماست  
آنچه یقین می‌آورده ، در شک ورزی همیشگی ، به آنچه جز اوست ،  
خودرا از شک ورزی ، معاف می‌سازد .  
برای آنکه میاندیشد ، هم شک و هم یقین ، دو وسیله هستند .  
ما با اراده ، به چیزی یقین می‌کنیم ، تا بتوانیم به آنچه جزا است شک کنیم ،  
نه برای آنکه آن چیز ، یقین زاست ،  
بلکه برای آنکه شک ورزیدن موقعی ممکنست که انسان به چیزی یقین بیاورد  
آنکه به همه چیز شک بکند ، غیتواند بیندیشد و راه اندیشیدن را نمیداند .  
برای آنکه میاندیشد ، هیچ چیزی یقین نمی‌آورده .  
اندیشیدن فقط ، یقین به یک چیزی را  
در برابر شک به سایر چیزها ، می‌آزماید  
« یقین از فکر خود واژ خود » نیز ، یکی از امکانات آزمایش تفکر است .

## پایان روء یا

ما همیشه رومیا می‌بینیم  
و پایان روءیا های ما ، بیداری نیست  
هنگامی که روءیا می‌بپایان میرسد  
ملالت ما می‌آغازد  
هر روء یانی هنگامی بپایان میرسد که ما آنرا واقعیت ببخشیم

و با واقعیت بخشیدن یک رومیا ، آن رومیا را از دست میدهیم  
و بسیاری از کسانی که در زندگی ، خود را کامرا میدانند  
چون از رومیای خود ، واقعیت ساخته اند ،  
توانا پدیدن رومیا ی دیگر نیستند ،  
با موفقیتشان ، زندگیشان ملالت ابدی میگردد  
آنها دیگر غیتوانند از خود ، رومیائی داشته باشند ،  
و به رویاها دیگران ، نیشخند میزنند  
ولی موفقیت های ما ، پایان رویاها می تیست  
هر موفقیتی ، نقطه ایست ناچیز در پایان سطروی از رومیای ما  
کسبکه کتاب زندگی مارا میخواند ، چشم به نقطه های این کتاب نیاندازد

## خود را در دیگران یافتن

در هر کسی که نشانی از آرمانهای ماهست ، او را دوست میداریم  
در هر کسی که نشانی از خصلت های واقعی خود می یابیم ، از او نفرت داریم  
ما کسانی را که شبیه « مای واقعی » هستند ، قربانی میکنیم  
ما کسانی را که شبیه « آرمانهای ما » هستند ، میپرسیم  
ولی در حق هر دو ، ستم میکنیم .  
ما میانگاریم که  
این دیگری هست که دوست داشتنی است  
و این دیگری هست که نفرت انگیز است .

در واقع این ما هستیم که « خود پاره پاره شده خود » را ،  
که در هر کسی پاره ای از آنرا گم می کنیم ، می باییم  
ومیانگاریم که آن پاره ما از دیگر است ،  
و خود را در آن پاره پاره ها نمی شناسیم .

هر کسی ، آئینه ایست که فقط پاره ای از ما را از خود منعکس می سازد .  
هیچ کس ، آئینه قام عیار ما نیست .  
در بر خورد به دیگران ، ما پاره پاره می شویم  
دیگران ، مارا پاره پاره می کنند  
و در هزاران کس و در هزاران پاره ، گم می شویم  
و از هم پاره شدن ، درد دارد  
هیچ کس نیست که در او « تمام » باشیم ، و پاره پاره نشویم  
با انسانها بودن ، درد انگیز است  
انسانها مارا تقسیم می کنند .

ما به قامی در هیچ کس ، حتی در خدا نیز جذب نمی شویم  
با خدا بودن نیز عذاب آور است  
هر وجودی ، پاره ای را از ما می کند و به یافما می برد

## هنرِ مدارا ئی

مدارائی ، شبیه راه رفتن آهسته روی آتش است .  
ما وقتی میاندیشیم که حقیقت را داریم ،  
از هرچه بشیوه ای غیر از شبیه ما اندیشیده شده است

میسوزیم ،

و آنکه غیر از راه ما میاندیشد ، مارا میسوزاند .

حقیقت ، توانانی تحمل دیگری را ندارد

هر چه واحد و استثنائیست ، نمیتواند با کسی هم بازی شود

آنکه تنهاست ، با کسی بازی نمیکند

و کسی که میخواهد تنها باشد ، بازی را خوار میشمارد

حقیقت ، به ما این ویژگی خودرا به رایگان میبخشد

آنکه میخواهد حقیقت و مدارانی را با هم بیامیزد ،

باید شیوه راه رفت روى آتش را بیاموزد

اگر نمیتواند روی آتش پارهنه راه برود

فکردیگری اورا خواهد سوزانید ،

واو باید ، یا دیگری را بسوزاند و خاکستر کند ،

با آنکه مانند بوزینه ( در داستان های کلیله و دمنه )

وقتی با دیگران به گفتگو موهپردازد ،

حقیقت خودرا ما نند دلش ، در خانه بگذارد .

## مفهومی دیگر از عدالت

کسانی هستند که برای داد کردن ،

به اندازه مساوی ، به دو طرف بیداد میکنند .

تقسیم مساوی بیداد نیز نوعی از عدالت هست .

وقتی به یکی بیداد کردند ،

برای آنکه بدیگری از بیداد شکایت نکند ،  
بدیگری نیز همانقدر بیداد میکنند .  
آنچه مردم در عدالت بیش از هر عنصری دوست دارند ،  
همین عنصر « تساوی » است .  
وقتی به همه ، پطور مساوی بیداد شد ،  
به همه پطور مساوی داد شده است

## خدای کارگران و خدای بیکاران

در فرانسه در سال ۱۸۴۸ این شعار، رایج شد که « خدا ، کارگر است ». .  
خدا ازین پس از مقدار کارش شناخته میشد .  
خدا ، هزاره ها برای آن خدا بود که هیچگاه کار نمیکرد  
بلکه همیشه فرمان میداد تا ابر و باد و خورشید و فلك.....  
..... برایش و بجاویش کار بکنند .  
شاه ، همانند خدا فرمان میداد ،  
و آخوند ، میدانست که فرمان خدا چیست و چگونه باید اجرا شود  
فرمان دادن ، کمترین و بی رنج ترین کار است  
آنکه کار کمتر و آسانتر را میکرد ، برتر بود  
اندیشیدن نیز مانند فرمان دادن ، امتیاز بخش بود  
برای آنکه فرمان میداد ، کار کردن و رنج بردن چیزی منفور بود .  
هر کسی که کار میکرد ، خود را حقیر میساخت .  
آدم از بهشت به دنیا تبعید شد ، چون در دنیا باید کار کند  
و دنیا چون جای کار کردن و رنج بردن بود ، پست بود  
ولی اکنون باید برای افتخار و امتیاز داشتن ، کار کرد .

طبعاً رهبران و شاهان و آخوندها و خدا، همه کارگرو پشتیبان کارگران میشوند  
کار کردن، برای امتیاز و حیثیت یافتن، خرافه تازه ای شد،  
همانطور که بیکاری به عنوان معیار امتیاز و برتری، خرافه ای دیگر بود.  
با اخلاقی ساختن کار (فضیلت ساختن از آن)،  
کار نیز دامنه تازه ریاکاری میشود.  
با اخلاقی ساختن کار، خدای بیکار، کارگر میشود  
و کار، زهد میشود

## برآوردن نیاز

انسان در ناچاریست که میپذیرد کارکندها نیازهایش را برآورد.  
هدف واقعی انسان از کار کردن، تولید ورفا و فراوانی و تجمل است.  
انسان میخواهد باکار، ثروتمند بشود تا با تجمل و وفور زندگی کند  
نه آنکه از پس چاره ضرورتهای عادی زندگیش برآید.  
بنام اخلاق، زندگی «بخار و غیر» را ستودن،  
 فقط سبب بی ارزش و بی اعتبار شدن اخلاق میگردد.  
مسئله، دیگر مسئله تقسیم فقر، بطور مساوی میان مردم نیست،  
مسئله دیگر، بس کردن به روزی خداداده نیست،  
 بلکه مسئله، «ایجاد غنای کافی، برای پخش کردن میان همه» است.  
انسان از کم خوردن و پرهیزیدن از لذت ها  
 بر اخلاق و فضیلتش نیافزاید  
 فقر، هیچ افتخاری نمیآورد

## نیاز به اثبات کردن

آن کس و آن فکر و آن عاطفه که قدرقند است ،  
از آنکسی و فکری و عاطفه‌ای که ضعیفت  
میخواهد ، فکر و حق و وجود خود را اثبات کند .  
ما برای که اثبات میکنیم ؟

کیست که از ما میطلبد تا فکر و عاطفه و حق خود را اثبات کنیم ؟  
خودرا و حق و فکر خود را اثبات کردن ، خوارساختن خود است  
و تائید هر مقتدری در قدرتش و معیار قدرتش هست  
هیچکس نمیتواند فکر و حق خود را اثبات کند  
و با از آن دفاع کند  
مگر آنکه « معیاری را که مقتدر ، بنام حقیقت و منطق میشمارد »  
معتبر بشناسد .

« آفتاب آمد دلیل آفتاب » ، همیشه معیار افکار حاکم است .  
فکر اوست که معیار روشناییست ، آفتاب اوست که آفتاب است  
آنها در اثر تلقین مداوم خود ، در اثر دوام قدرت خود  
بیش از اندازه ، روشن هستند .

فکری که بندرت حق دارد خودرا بنماید ،  
و همیشه خودرا در ترس ، پنهان میسازد  
تاریکست

و نیاز به دفاع کردن از خود و اثبات کردن خود و روشنگری خود دارد .  
برای مقتدران ، هرکسی و گروهی که از خود دفاع میکند

یا میکوشد فکر خود را ثابت و روشن کند ،  
همین تلاش ، نشان نا توانی است .

مقدر ، هیچگاه افکار خود را ثابت نمیکند ، و از انکار خود دفاع نمیکند  
او نیاز به روشن ساختن افکار خود ندارد  
و روزیکه به دفاع کردن از خود پرداخت  
و نیاز به آن دید که اصول عقیده اش را ثابت کند ،  
و نیاز به آن دید که افکار خود را تأویل و تفسیر کند  
و نیاز به روشنگری خود دید  
سستی در او راه یافته است .

از روزیکه ایمان به خدا میکاهد  
نیاز به ثابت کردن وجود خدا هست  
او دیگر معیار نیست ، بلکه عقل ، معیار وجود او شده است

## تا خود را از خدا جدا نساخته اند .....

مسئله ما ، رد و نفی کردن خدا نیست  
مسئله ما ، جدا ساختن خدا از خود است  
مسئله ما ، جدا ساختن خود از خداست  
ما دیگر نمیتوانیم خود را از خدا جدا سازیم  
اگر خدا را از خود جدا سازیم ، عظمت خود را ازدست میدهیم  
و اگر خود را از خدا جدا سازیم ، خود ، دیگر نیستیم  
خدا از ما ، و به ما ، و در ما هست  
و ما ، در خدا و از خدا و بخدا هستیم  
در گذشته همیشه سخن از خدا میگفتند ، چون همیشه در خدا بودند

و ما اکنون فقط از خود میگوئیم ، چون خدا همیشه در ماست  
آنکه میکوشد خدا را نفی و رد کند ،  
نا آگاهانه ، خودرا نفی و رد خواهد کرد  
ایمان بخدا ، ایمان بخود ماست

## ما نیاز به فکری داریم که دست را افشاراننده ، و پاراکوبینده سازد

هر فکری که در ما سنگین شد  
پاهای مارا از جنبش میاندازد  
فکر سنگین ، مارا پا بر جا نگاه میدارد  
ولی از ما ، سنگ میسازد  
زندگی کردن ، هترِ جنبیدن به آهنگ است ،  
ما باید افکاری برگزینیم که در رگهای ما ، خونِ آهنگ میریزد  
از این پس ما افکار سنگینمان را که سده ها به آن می نازدیم  
و خدایان از دوش خود بدوش ما نهاده بودند  
تا بتوانند سیکیال باسمان پرواز کنند  
بخدایان بازیس میدهیم  
ما از سر ، از جمشید خواهیم آموخت چگونه خرد ، بر دوش دیو باسمان رفت  
و سده ها بود که دیوانگان ، از دیوان آموخته بودند  
چگونه با بارسنگین ، میتوان باسمان رفت  
رقصیدن ، آغاز پرواز باسمان بود

## هر چه عقلیست ، اعتبار دارد

برای بردن از سنن و عادات و « بدیهیات اجتماعی »  
برای گستن از سازمانها و عقاید و مراسمی که از پیشینیان به ما رسیده اند  
، باید مرجعیت مطلق را به « عقل » داد  
از این پس « آنچه از عقل استنتاج میشود » ، اعتبار داد .  
آنچیزی برای من معتبر و محققست ، که از عقل خود من سرچشمه گیرد  
آنچیزی در اجتماع معتبر است ، که از عقل اجتماع ، سرچشمه میگیرد  
سنن و عادات و بدیهیات اجتماعی  
و عقاید و سازمانها و همه مراسم باقی مانده و دین  
تا آن اندازه اعتبار و حقانیت دارند که عقل بپذیرد .  
با اعتبار یافتن عقل ، اجتماع میتواند  
از دین و عقیده و اشکال حکومتی و اقتصادی و حقوقی گذشته ، بگسلد .  
عقاید و ادیان و سنن و حکومات برای احیاء خود ،  
و رهانیدن خود از تزلزل ،  
خود را بنچار « عقلی میسازند » .  
هر دین و عقیده و ایدئولوژی  
سراسر آموزه های خود را ، آنکه از عقل و علم میسازد  
تا اعتبار و حقانیت گذشته را نگاه دارد .  
محتویات آنها ولو آنکه از خدا و وحی یا از پیشینیان سرچشمه گرفته باشد ،

همه اشن عینیت با عقل و علم و اصول عقلی و اصول علمی دارند .  
نقش عقل در آغاز ، دادن امکانات گستاخ و پریدن به فرد و اجتماع است  
تا از عقاید و ادیان و سنت ، بپرسد ، و خود را رها سازد  
ولی نقش عقل در ادیان و عقاید و ایدئولوژیها ، وارونه ساخته میشود  
و باز وسیله برای بستن و پیوستن به عقاید و ادیان و اصول اخلاقی و آرمانها  
(در ایدئولوژیها ) میگردد

ولی نقش گوهری عقل ، همیشه بپریدن و گستاخ خواهد ماند  
به بستگیهایی که عقل ایجاد میکند ، غیتوان تکیه کرد .  
همه ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی

و تنولوژیها ، که کارشان جایجا ساختن تراویثات وحی ، به گسترشهای عقلیست  
از عهده ایجاد بستگیهای مطلق و مداوم بر غنی آیند .  
آنچه خود را بر عقل استوار ساخت ، عقل نیز آنرا سرنگون خواهد ساخت

## انجام یا آغاز مارامعین میسازد ؟

یا همه تغییرات ، نقطه آغازی دارند  
و این نقطه آغاز است ، که همه تغییرات و تنوعات بعدی را معین میسازد ،  
یا همه تغییرات ، از نقطه الحجمی در زمان ، معین میگردند  
و همه تغییرات ، بسوی آن کشانیده میشوند .  
این دو ، پیش داده های سودمند عقلی اند  
هم فهم جهان و تاریخ و اخلاق را برای ما ممکن میسازند ،  
هم روابط جهان و تاریخ و اخلاق را ساده و پیش پا افتاده میسازند

وهر ساده سازی

کورساختن چشم از دیدن پیچیدگیهایست که جهان و تاریخ و اخلاق دارند  
تلاش برای آنکه همه چیز را با رابطه علیت بفهمیم  
همانند تلاش برای اینکه همه چیز را با رابطه غایت و کمال بفهمیم  
بیک اندازه کودکانه است  
اینکه جهان و تاریخ و اخلاق را با علیت ، یا با غایت میتوان فهمید  
یا امور اجتماعی را با آن میتوان مرتب ساخت ،  
نشان آن نیست که علیت یا غایت ، بر جهان و تاریخ و اخلاق ، حاکمت .  
عقل ، چیزهارا موقعی میفهمد  
که آنها را به « آنچه در پیش ، با آن آشنا بوده است » تقلیل بدهد  
از این رو یا همه چیز را به یک نقطه نخست  
( خدا ، یا ماده یا ایده )  
بر میگرداند یا به یک نقطه نهانی .

و گرنه به همان اندازه که میتوان گفت هر واقعه ای  
از وقایع پیشینش سرچشمه گرفته است  
میتوان گفت که وقایع پیشین ، فقط برای رسیدن به آن واقعه ،  
در تلاش بوده اند .  
در بعضی دامنه ها ، بکار بردن اصل علیت ، مفیدتر است  
در بعضی دامنه مفیدتر است که کسی اصل غایت را بکار ببرد  
و گاه گاهی میتوان هر دو را برای یک دامنه بکار برد و کاربردش را آزمود .

## حقیقت یا روش

روزگاری مردم میانگاشتند که حقیقت ،  
عبارت از محتویات و اصول و آموزه و معلوماتیست که میتوان آموخت ،  
هنوز نیز بسیاری ،

از یک فلسفه یا از دین یا از یک تفکر سیاسی ،  
« اصول و فروع و معلومات ثابت و استوار و شمردنی » میطلبند  
که بتوانند پای بند آن باشند  
و بتوانند با آن ، به آسانی طرفدار و پیرو و پشتیبان و همعقیده بیابند  
با تفکرات عرفانی در ایران ،

« راه و روش » ، بیشتر از « عقیده و دین و شریعت » اهمیت یافت .  
« طریقت » ، روش جستجوی حقیقت بود ، نه محتویات حقیقت .

« حرکت از درون عقاید و مکاتب و جهان بینی ها » ، اصل بود  
نه پایدار ماندن در یک عقیده و مکتب  
نه زهد و اطاعت ، بنا بر احکام شریعت  
در غرب ، این « سیر در عقاید » ، سیر علم انسانی ، سیر در فلسفه ،  
سیر روح ، سیر فرهنگ

شكل « تاریخ تحولات فکری » به خود گرفت ،  
در علوم طبیعی ، « روش پژوهش » اهمیت بنیادی یافت .

در سیاست ، تصمیمات سیاسی حکومتی ،  
« روش برخورد افکار احزاب سیاسی » گردید  
حکومت آزاد ، « روش رسیدن به تفاهم و تصمیمات »  
در برخورد میان ایدئولوژیهاشد

дموکراسی ، یک روش است  
نه یک فلسفه و نه یک آموزه و نه مشتمی معلومات  
در همه جامستله « روش » ،  
اولویت ، بر « مسئله حقیقت » یافته است .  
روش اندیشیدن ، برتر از داشتن یک دستگاه فلسفی یا علمی است

## باروانشناسی ، خود را غیتوان شناخت

میتوان معرفت پهناوری درباره روان انسان داشت ،  
ولی با اینهمه معرفت ، خود را نشناخت .

خود به گردآگرد خود ، دیواری بسیار نازک و نامرئی ولی نفوذ نا پذیر میکشد  
و معرفت هر کسی ، غیتواند به این دامنه ، راه یابد .  
چه بسا یک روانشناس بزرگ ، در شناخت خود ،  
دیدی بسیار تنگ و کوتاه بین دارد .

مثل اینکه در ورود به حریم خود ،  
معرفتش را از او میگیرند ، و آنگاه اجازه ورود به این حریم میدهدند  
آنکه به امید خود شناسی ، مطالعه روانشناسی میکند ،  
بیخبر از اینست که تعمیم هر معرفتی به خود ،  
شکستن همان سدافسانه ای اسکندراست .

از روانشناسی به خود شناسی ، جرئت سیر در هفتخوان را لازم دارد  
« خود » ، تنبیخراhad شناخته شود ،  
چون ماهیت خود را در این شناختن ، از دست میدهد .  
با شناخت خود ، میتوان بر خود چهره شد ،  
و خود ، معرفت به خود را ، تجاوز به آزادی و استقلال خود میداند  
داشتن علم و معرفت ، مارا از خود شناسی دورتر میکند ،  
و چه بسا دانشمندان ، در اثر همین پهنازی دانش ،

از خود جا هل اند  
وعلم و معرفت ، آنها را در باره شناسانی خود ، گمراه میسازد

## درج‌بینندگی و حد تیست که در منطق نیست

در جستجو ، هر فکری ، به تصادف یافته میشود  
و هر یک ، به شکل « پاره‌ای جدا از دیگری » نمودار میشود ،  
ولی چون سرچشمۀ این جستجو ، واحد است ،  
این انکار پاره و پاره و جدا و دور ازهم  
ناگهان ، بی هیچ انتظاری ، با هم‌بینگر پیوند می‌یابند ،  
و مجموعه هاتی از افکار ، پدید می‌آورند  
و باز این مجموعه‌ها با هم‌بینگر ، پیوندهای ناگهانی و تصادفی می‌یابند  
افکاری که ما تک تک در جوینندگی خود یافته ایم ،  
بر ضد انتظار ما و بر ضد پاره پارگی ظاهری‌شان  
پیوند گوهری باهم دارند .  
بر عکس ،

تفکر منطقی میکوشد با اراده مداوم ،  
از یک مشت افکار و تجربیات پیش داده ،  
آخرین نتایج ممکن را بگیرد .

و از این پس ، هیچ‌گونه فکری حق ندارد به تصادف پیدایش یابد  
و هیچ فکر پاره و مستقلی ، حق ندارد در این دستگاه ، وجود داشته باشد  
تفکر منطقی ، اجازه به پیدایش ناگهانی افکار مستقل و آزاد نمیدهد ،

هر فکری باید شناسنامه خود را نشان دهد  
تا بدانیم که با افکار و تجربیات پیشین ، چه پیوندی دارد .  
در تفکر جستجویی ، یک کشش تاریک پنهانیست  
که وحدت افکار را در پایان تضمین میکند .  
در تفکر منطقی ، یک اراده قدرتمند هست  
که حاکمیت یک مشت افکار و تجربیات را تأمین میکند .  
گستردن منطقی ، گستردن قدرت یک مشت افکار است  
هر دستگاه فکری که بر شالوده منطق ساخته شده ،  
بیان وجود و نفوذ یک اراده بی نهایت قدرتمند است .  
آنچه در هر دستگاه فکری و علمی ، مردم را خبره و به خود افسون میکند  
همین نفوذ مداوم و ناب یک اراده  
در پیوستن آن سلسله از افکار به همیگر است .  
افراد و ملت هائی که به تفکر شاعرانه خو گرفته اند  
و همیشه از یک شاخه فکری ، به شاخه دیگر فکری پریده اند ،  
مسحور وجود چنین اراده نافذ و قاطع ، در سلسله افکار دستگاهی میگردند ،  
ناتوانیشان در گستردن یک فکر ،  
یک دستگاه گسترش راسحرآسامیکند .  
افکار پاره پاره برای آنها  
منطق درونی و ذاتی ندارد ، بلکه تصادفات و اتفاقات ناگهانیست .  
اعمال آنها نیز ، همانند همان پاره فکرها یا نکته های شاعرانه  
باهم پیوند منطقی ندارند .  
لذت از عمل برای آنها  
در « نکته ای بودن عمل ، در پاره پاره بودن عمل » است .  
اگر هم با زور ، بتوانند چند عمل را باهم رابطه منطقی بدهند ،  
بزودی از این تسلسل ، ملول و خسته و زده میشوند .  
تفکر شاعرانه ،

سرازرنده‌گی اقتصادی و سیاسی و حقوقی و فلسفی آنها را تسخیر کرده  
حتی هر انقلابی برای آنها « اقدام یک خیال شاعرانه » است ،  
در انقلاب ، ناگهان از یک حالت و نظام ، به حالت و نظام دیگر ، می‌جهند  
کاری که شعرا یشان مرتب در هر بیتی از غزلشان می‌کنند  
و مردم از این شیوه تفکرو شیوه عمل ، آخرین حد لذت را می‌بینند .  
آنها اراده‌ای که در ریاضت و انصباط ، فولادین شده باشد ندارند ،  
و فراموش کرده‌اند که این پاره‌پاره‌های فکری اشان ،  
نشان یک « جنبشِ گوهیِ جویندگی » است  
موقعی این پاره‌پاره‌ها ، ارزش خود را می‌یابند  
که « وحدت جویندگی » ،  
پیوند خود را میان آن پاره‌پاره‌ها ، آشکار و چشمگیر و برجسته سازد .

## آنچه گلوی مارا بهم می‌فرشد

ما آنچه را قابل تأمل و تعمق میدانیم ،

در آنچه با رغبت میاندیشیم ،

شعر است ،

واز آنچه رویر میگردانیم

که در آن بیندیشیم ،

اندیشه است .

بدینگونه ما پرورنده شعر ا

و گشته و آزارنده اندیشمندانیم

ما از اندیشه های خود ، میگریزیم و آنرا دو رمیریزیم  
و بخیالات و روءو یا های خود میآوریزیم  
و خویشتن را از آنها میآوریزانیم  
رسمانی که گلوی مارا درهم میفشد ،  
خیالات و روءو یا های ما هستند  
که لطیف تر و خوشبوتر و مستی آورتر از گل سرخند

## ماچه میخواهیم ؟

آنچه را ما میخواهیم ، آنچیزیست که همه میخواهند و آرزو میکنند ،  
آرمانهایی هستند که رونق بازارند ،  
در آنچه ما میخواهیم ، نا آگاه ، در بند دیگرانیم  
بنده دیگرانیم  
آرمانهای والای ما ، نشان بردگی ما هستند  
ولی در ما نیروهای نیز خفته اند که میتوان آنها را بیدارساخت ،  
تا مارا بکشند ،  
تا مارا بدانسو بکشند که از خواستها و آرمانهای ما ، نادیده مانده اند  
در روزگاران گذشته ، هنگامیکه از باد سخن میگفتند ،  
باد ، غاد این نیروهای نهفته در گوهر انسان و طبیعت بود ،  
انسان خود را به نسیم و امیگذاشت ،  
تا از خواستها و آرمانهایش  
که بیان بردگی پنهانیش از دیگران بود  
آزاد شود

آنچه را ما میخواهیم ، مارا اسیر دیگران ساخته است  
آنچه را ما میخواهیم ، آنچیزیست که دیگران از ما میخواهند  
آنچیزیست که ما اگر آنرا بخواهیم ،  
دیگران به ما ارج خواهند نهاد  
و خود نیز به خود ارج خواهیم نهاد  
ولی ما ، در « آنچه ما میخواهیم » ،  
آزادی خود را میشناسیم ،  
آزادی ، بندگی ما را از دید ما میپوشاند

آزادی ،  
بر پایه بزرگواری  
یا بر پایه استقلال

روزگار ما ، روزگاریست که آرمان « استقلال » ، بازار گرم دارد  
و استقلال ، استوار بر مفهوم « تعیین خود بهوسیله خود » میباشد ،  
ما رابطه خود را با « مروت » و « مدارانی »  
که چهره های آرمان « بزرگواری » هستند ، از دست داده ایم .  
روزگاری دراز ، آزادی با مفهوم « بزرگواری » ، پیوند داشت ،  
همان پیوندی را که امروزه ، استقلال با آزادی دارد .  
مرد آزاده ، در آن روزگاران ، مردی بود بزرگوار ،  
مردی بود که با دوستان ، مروت داشت ، و با دشمنان مدارا بود .  
بزرگواری ، نیاز به استقلال نداشت .

آنکه برای استقلال ، تلاش میکند ، همیشه در مرزهای خود ، پاس میدهد  
چون از هجوم و نفوذ دیگران ، میترسد  
از آن نگرانست که میادا دیگری بوجود او دست بیازد .  
در هرکسی ، چه دشمن چه دوست ، یک تجاوزگر می بیند  
که میکوشد با اراده اش به او دست یابد  
و اورا با اراده خود ، معین سازد  
با اینکه آرمانش آنست که فقط خود ، خود را معین سازد ،  
ولی در او ، این احساس تاریک هست که بیش از حد ، تعیین پذیر است  
او خود را همیشه در خطر می بیند .  
او از تعیین شدن خود از دیگران ، از بیگانگان ، وحشت دارد  
اعمال و افکار و گفتار او همیشه نگران طرد این نفوذ ها و مداخله هاست ،  
وقتی هیچکس در او نفوذ آشکار و پنهان نداشته باشد ،  
آنگاه او ، خود را ، با اراده خود معین خواهد ساخت .  
بزدگی ، استوار بر اندیشه ای دیگر استوار است  
برای او بدیهیست که از خود ، معین شده است  
برای او « خود بودن » ، بدیهی است ، وراء شک و یقینست  
خود ، در هیچ خطری نیست که آرمان استقلال دارد  
برای او خود بودن ،  
با احساس « در مرز ، همیشه کشیک دادن و بیدار بودن » بستگی ندارد .  
بزدگ ، پنهانور است و میتواند مرزهای خود را باز بگذارد  
هیچ تجاوزی ، به ژرف او ، به میانگاه او ،  
آنجا که او ، او هست ، غیرسد .  
مرزهای او ، از او هزاران فرسنگ دورند .  
از مرزش تا میانه اش یک وجب نیست که دشمن یا دوست ، با یک گام بپیماید  
هیچ خطری ، آرمانش اورا به هم غیرزند ،

هیچ شکی ، اورا به هرای جستن یقین میاندازد .

هیچ شکستی اورا نومید نمیسازد .

بزرگوار ، احساس « وجودی بی نهایت پهناور » دارد .

از این رو خودرا باز میگلارد ، چون نیاز به بستن خود ندارد

نیاز به دیوارکشیدن ، دژ ساختن به دور خود ندارد

مفهوم مرز و مرز بندی ، و بستن مرز ، با تنگی و کرچکی کار دارد .

او وسعت مشرب ، و پهناهی نظر ، و گشودگی فکر ، دارد

هر عقیده و دین و ایدئولوژی و مکتب فلسفی

برای مشخص ساختن و ضخیم و فولادین ساختن مرزهای خود است

کسیکه نیاز به مرز و بستن مرزهاش دارد

ضرورت عقیده و دین و ایدئولوژی را احساس میکند

در کرچکی ، مرزهای انسان به میانه هستی اش نزدیکند .

بزرگ ، وقتی از میانه اش ، نظر به مرزهاش میاندازد ،

مرزهاش از دیدهای دور بین خود او نیز بیرون هستند

او وقتی عملی یا فکری یا احساس میکند ،

آن عمل و فکر و احساس ، در کناره های او ، در کرانه های او روی میدهد .

هر چه روی میدهد ، فقط در مرزهای دورافتاده او روی میدهد

و فقط خبری ناچیز و کوتاه از آن رویداد ، به او میرسد

ایده آک استقلال ، بر مفهوم « خودی تنگ و کوچک و کم دامنه » بنا شده

و هر خطیری که در مرز پیش آمد ،

هر سود و زیانی که رسید

از مرزهای او ، بلا قابله به میانه او میرسد .

او نگران هر سود و هر زیانی هست ،

او به کوچکترین سود و زیانش میاندیشد

از ناچیزترین سودش ، مست میشود

واز ناچیزترین زیانش ، انباشته از آتش خشم و نومیدی میگردد

ترک کوچکترین سود ، یا ورود هر زیانی ، بلا فاصله هریت اورا متزلزل می‌سازد  
غمودارشدن هر ضعفی از او ،  
آسبب به هسته مرکزی او ، به شخصیت او میزند .

اینست که خود را می‌بندد ، و دژ به دور خود می‌سازد  
در هر عمل و فکری که می‌کند ، در هر سخنی که می‌گوید  
دفاع از خود می‌کند  
در هر عمل و فکر و قول دیگری ،

تجاویزی به مرزهای نزدیک به پای تخت (مرکز قدرت) خود می‌بیند  
که هدفش انداختن او از حاکمیت بر خودش هست  
از هیچیک از منافع خود غمتواند بگذرد  
او هیچگونه خطانی را از دیگری غمتواند بشکبید  
حالت « بزرگواری » ، و آزادی که از بزرگواری می‌ترسد ،  
در جهان عرفان ، چهره ای دیگر بنام « استغنا » بخود می‌گیرد .  
درک ژرف عواطف و افکار حافظ ،  
همیشه با حضور این حالت در روان و در فکر ما می‌کنست .  
همه آهنگهای اشعارش ، تجلی حالت استغناه هستند .

درک افکار و عواطف او ، با « پهنا ور ساختن وجود خود » ممکن می‌گردد ،  
نه با مته به خشخاش تشبیهات و ایهامات و اصطلاحات گذاشت .  
در این پهناوری وجودیست  
که او هر فکری و عملی و سخنی از دشمن یا دوست را  
در « نزدیکی مرزهای دور از میانه خود » می‌بیند .  
او در هیچ عملی و فکری و سخنی ،  
واکنش به عمل و فکر و سخن دیگری نشان غیدهد .

چون عمل و فکر و سخن هر کسی باید بیانگر تئگنا یا گشودگی وجود او باشد  
تساوی کنش و واکنش ، نشان « هم پهنا بردن » دو وجود است  
واکنش در برابر کوچکی ، انسان را کوچک می‌سازد .

مروت در برابر دوست ، و مدارانی با دشمن ،  
باید بیان بزرگواری انسان باشد ، نه واکنش در برابر دوست و دشمن .

امروزه ما از دیدگاه مفهوم استقلال ،  
آزادی را میفهمیم و میطلبیم ،  
نه از دیدگاه مفهوم بزرگواری .

کلمه « آزاده » و « حر » ، از منش بزرگواری ، فهمیده میشود  
نه از مفهوم « استقلال » .

آزاده ، بزرگوار است .

بزرگواری ، فضیلتیست که با مفهوم استقلال ، گم شده است  
بزرگوار ، آزاده بود  
ومستقل ، آزاد است  
و آزاد و آزاده ، فرسنگها از هم دورند

## خوان نخست

رستم در نخستین خوان ، گوری شکار میکند که برای او کاری بس آسانست  
و رخش ، شیری را میکشد ، که اگر محال نباشد ، بس دشوار است  
آیا عمل ، هنگامی بزرگست که آسان المجام داده شود ؟  
و یا ، هنگامی بزرگست که بسیار دشوار باشد ؟  
و در این مسابقه ، برند کیست ؟ رستم یا رخش ؟  
آیا رستم به رخش ، رشگ نمیرد ؟

چون رستم بایاری رخش گور میگیرد ، و رخش ، بی رستم ، شیر میگیرد  
و آیا رستم و رخش ، هردو تضاد بزرگی را نمی نمایند  
که هم در کار آسان ، و هم در کار دشوار ، خود را یکسان میآزماید ؟

## اخلاقی که از دین میگریزد

مسئله ما ، مسئله نفی دین نیست ،  
 بلکه مسئله ایجاد « اخلاقی » بدون دین است .  
 تا اخلاق ، در دین است ، و دین ، سرنوشت اخلاق را معین میکند ،  
 اخلاق نمیتواند آزادانه بشکوقد .

اخلاق در دین ، مقدس میشود ،  
 دین ، بستگی همیشگی و تزلزل نا پذیر را به موازین اخلاقی ، تأمین میکند  
 ولی اخلاق در دین ، تنگ و محکوم میماند  
 و تنگی ،  
 دو گونه رفتار ،  
 در برابر دو گونه انسانها پدید میآورد  
 رفتار با خودبها ، و رفتار با ناخودبها ،  
 رفتار با همکونه ها و ناهمکونه ها  
 شیوه رفتار با خودبها و همعقیدگان و همحربان ،  
 و شیوه رفتار با ناخودبها ، با آنانکه همراه و هم اندیش نیستند  
 آنچه از اخلاق در دین هست ،  
 موادیست خام ، که با آن میتوان کاخی برتر ساخت  
 با استخراج آنها از خرابه دین ،  
 و پاکسازی آنها ، و دادن پهنا و ژرف انسانی به آنها  
 میتوان در بنائی تازه از « اخلاقی انسانی » بکار گرفت  
 گسترش و پاکسازی اخلاق ، نیاز به تفکر همیشه در باره اخلاق دارد  
 تفکر در باره اخلاق ، موقعی آغاز میشود  
 که ما بتوانیم اخلاق را از دین جدا سازیم .

سرچشمه اخلاق را ، سر چشمِه خوب و بد را  
در خودِ انسان ، جستجو کنیم نه در خدا یا خدایان .  
این خدا نیست که معلوم و معین میکند ، خوب و بد چیست .  
تا خوب و بد را خدا معین میسازد ، انسان در باره اخلاق نخواهد اندیشید .  
این خداست که در باره اخلاق ، و گذاشت معيار خوب و بد میاندیشید  
اخلاق را از الهیات باید جدا ساخت  
تا انسان با « آفریننده اخلاق شدن » ، مسئولیت اخلاقی پیدا کند  
تا انسان خود ، معيار اخلاقش را نمیگذارد ، آزادی و مسئولیت ندارد  
انسان چون خود ، اندازه میگذارد ، مسئول نگاهداشت آن اندازه است .  
دوره ای که خدا ، خوب و بد برای انسان معلوم میکرد  
نیاز به آن نداشت که خود ، پای بند به آن باشد  
اندازه گذار ، فراتر از اندازه اش بود  
آنکه « اندازه میسازد » ، تابعِ مصنوعِ خود نمیشود  
در تصویر آفرینش ایرانی ، انسان ، میروید  
انسان ، تخمه گیاهست ، تخمه خود زاست  
انسان ، گلی نیست که خدا در کارگاهش از آن کوزه ای بسازد  
انسان ، ساخته نمیشود  
انسان ، خود به خود میآید  
خدام در اندیشه ایرانی ، خدای سازنده نیست ، تا بساختن قوانین بنازد  
معرفت و قانون و حقیقت بالانسان ، و در انسان و از انسان میرویند  
با مفهوم « ساختن آلت » ،  
برتری صانع بر مصنوع میآید  
صانع ، از مصنوع ، آزاد است  
هر رهبری و حاکمی  
با سرچشمه اخلاق شدن ، با گذارنده معيار خوب و بد شدن  
با واضح قانون شدن

وراء اخلاق ، وراء خوب و بد ، وراء حق ، قرار میگرفت  
آزادی برای او ، آنست که همه مستولند ، بجز او  
همه گناهکار میشوند ، ولی او همیشه پاک از گناه میماند  
و آرمان آزادی همه ، همین بود ،

همینگونه خدا شدن بود ، همین گونه رهبر شدن بود  
با خدا شدن ، با رهبر شدن ، هر انسانی ، آزاد میشد  
وراء خیر و شر قرار میگرفت  
پا پشت قوانین میزد

اعمال و اذکار و گفتار او ، از آن پس با این معیار ، سنجیده نمیشد  
ولی آزاد ، کسیست که آنچه را خوبی مینامد ، خود نیز میکند  
آنچه را بنام خوبی برگزیده است ، تراویده از گوهر است  
و هرچه را بد میشمارد ، خود از کردن و گفتن آن میپرهیزد  
بد ، بر ضد گوهر است

خود ، به معیاری که میگذارد ، پای بند است  
او برای گذاشتن معیاری دیگر است که یک معیار را لغو میکند  
آزادی در گذاشتن معیار ، نفی معیار بطور کلی نیست  
قانونگذار ، « بنیادگذارنده خوب و بد » ،

دامنه ای بی معیار نمیسازد که بری از همه معیارها در آن زندگی کند  
آزادی در تعیین معیار ، نفی معیار بطور کلی نیست  
و پیش شرط گذاشتن معیار ، زیست در بی معیاری نمی باشد  
معیار را کسی میگذارد که معیار پیشین را خود در زندگیش آزموده باشد  
تجربیاتی که مادر زیستن با یک معیار داریم  
به ما امکان گذاشتن معیاری دیگر میدهد  
همیشه تنگی مفاهیم یک اخلاق  
درادامه دادن اعمال ، بنا بر آن معیارها  
بیان فساد انسان نیست

بلکه نشان فساد آن اخلاق است  
آن اخلاق است که انسانها را فاسد می‌سازد  
چون مفاهیم یک اخلاق در دین ، مقدس و ابدی و تغییر ناپذیر می‌شوند  
انسانها را فاسد می‌سازند ،  
همه فسادها ، از اخلاق و دین سرچشمه می‌گیرند ،  
معیارها ، بهنگام ، تغییر نمی‌کنند  
هیچگاه انسانها ، فاسد نیستند  
بلکه همیشه اخلاق یا دینی که تناسب با زمان ندارد  
انسانهای فاسد می‌سازد  
دگرگونی معیارهای اخلاقی ، که با دگرگونی انسان‌ها گام برندشت  
انسان را از پیشرفت اخلاقی باز میدارد و تباہ می‌سازد  
چون انسان ، خود غمیتواند بجای آن اخلاق مقدس ولی نامعتبر و تنگ  
اخلاقی و دینی دیگر بگذارد  
و خود ، در باره اخلاقی دیگر بیندیشد  
دین ، آزادی تفکر در اخلاق را ، در آفرینندگی اخلاقی را ، می‌گیرد  
آزادی ، مسئله گذاشتن معیارهای نیست که بتوان طبق آن رفتار کرد .  
انسان در گذاشتن هر معیاری برای خود ،  
در پی شناختن تازه خود و امکانات تازه خود است  
ولی هیچگاه واقعیت خود را فراموش نمی‌سازد  
تخطی در برابر معیارهای خودش ، ایجاد گناه‌های ماوراء الطبیعی نمی‌کند .  
تخطی در باره معیار خودش ،  
اورا به آندیشه درباره اخلاقی دیگر میانگیزد  
پیش از آنکه یک اخلاق در یک دین ، انسان را فاسد سازد  
باید اخلاقی دیگر آفرید .  
اگر آفریدن دین ، کار انحصاری خداست  
آفریدن اخلاق ، کار انسانست

## استثنائی که قاعده میشود

نایغه ، در هر قاعده ای ، استثناء می یابد  
تا آن قاعده را از دید آن استثناء ، ببینند  
او استثناء را ، معیار آن قاعده میکند  
این شیوه ارزش دادنست که تفاوت میان قاعده و استثناء را آفریده است  
و او به استثناء ، ارزشی برتر از قاعده میدهد  
یک « عمل پهلوانی » ، که استثنائیست ، معیار سراسر اخلاق میگردد  
یک فکر استثنائی مانند محبت در تورات یا قرآن ،  
 نقطه ثقل فهم سراسر تورات و قرآن میگردد  
بسیار قاعده ها ، محکوم استثناء ها میشوند ، و لغز میگردد  
استثناء ، ارزش اصلی ، و قاعده ، ارزش فرعی میگردد  
همه ارزشهای عالی امروز ، روزگاری از همین استثناء ها بوده اند ،  
آزادی و داد و فردیت ، زمانهای دراز ، ارزشهای استثنائی بوده اند  
ناگهان یک استثناء ، سراسر قاعده حاکم را زیر و زیر میسازد  
و حکومت قاعده ، پنهان از دیدها ، ارزش استثناء را بالامیبرد  
و پهلوان ، کسیست که در عمل خود  
همان ارزش استثنائی را بجای قاعده میگذارد  
و اخلاق و قانون و نظام را وارونه میسازد  
و هر استثنائی ، از قاعده میزاید  
آنچه دیروز جرم یا خنده آور بود ،  
ناگهان هنر و جلد میشود

## از گناهِ خود ، بخدا گریختن

روزگاری دراز ، انسان مستله گناه را بسیار جد میگرفت ،  
در هر عملی ، نخواسته ، کاری برخلاف خواست خدا میکرد  
او بی آنکه گناه کند ، غمیتوانست زندگی کند  
و زندگی ، با گناه نیز ، برای او دوزخ بود  
دین ، شیوه های گریز از همین گناه بود  
دین ، نیاز به مفهوم گناه داشت  
دین نیاز به ایجاد احساس گناه و افزایش ژرف و دامنه احساس گناه داشت  
ولی میان گریزگاهها ، یک راه برای گریز از گناه را همیشه می بست  
و آن راه ، راه خداشدن بود  
انسان با خدا شدن بود که دیگر هیچگاه گناه نداشت .  
عشق به خدا ، راهی برای « یکی شدن با خدا »  
و « بی گناه » یا به عبارت دیگر « پاک شدن » بود .  
انسان میخواست به هر سانی شده ، خدا بشود ،  
نه برای آنکه بزرگ و مقندر بشود ،  
بلکه برای آنکه از احساس « گناه کردن همیشگی در زندگی » نجات یابد .  
روی آوردن به این راه ، نفی دین ها دین بود  
دین ، از گناه ، نیاز انسان به « منجی » و « شفیع » را میساخت  
کسیکه برای بخشیدن گناهان انسان ، نزد خداوند شفاعت میکرد  
کسیکه انسان را از گناهان نجات میداد  
راه خدا شدن انسان را می بست

راهِ عشق به خدا را می‌بست  
عشق به خدا ، نیاز به منجی و شفیع نداشت  
و عرقاً می‌خواستند از راه عشق بخدا ، همه را به گناه سازند  
همه جهان آکنده از عشق بود ،  
با به عبارت دیگر ، آکنده از خدا بود  
و همه جهان ، پاک از هر گناهی بود  
افسوس که « تن و حس و نفس و شهوت و دنیا » را از خدا تهی ساختند  
عشق بخدا ، حس و تن و نفس و شهوت و دنیارا نیز پاک می‌سازد  
داستان خلق آدم و حوا ، داستانیست ضد عرفانی و تهی از مهر  
خدا ، وهرچه خدا می‌شود ، گناه نمی‌کند  
کسی‌که نخستین گام را در عشق بر میدارد ، در سیر خداشدنست

## تکرار گناه و تکرار توبه

توبه کردن در دین برای چیست ؟  
انسان پس از گناه کردن ،  
در درون ، چنان عذابی از خاطرهٔ کردن آن گناه می‌کشد  
که در کل وجودش ، خود را تغییر میدهد  
تا آن گناهی که فقط یک بار شده است ، هرگز دیگر تکرار نگردد .  
توبه با « تحول کل وجود » در اثر یک گناه ، کار دارد  
توبه کردن از یک کار ، بدون تغییر کلی وجود ، بیهوده است  
انسان ، در توبه ،  
برای همیشه از آن گناهی که یکبار کرده است رهانی می‌یابد .

ولی هم گناه کردن و هم توبه کردن ، هردو لذت مخصوص خود را دارند .  
توبه ، راه بازگشت گناه ، و تکرار گناه را میگشاید .

چون در هر گناهی ، لذتی هست که مزه اش همیشه در کام میماند  
و انسان میخواهد فقط خود را از عذابی که هر گناهی در بی میآورد نجات بدهد  
تا بدان لذت ، دوام ببخشد ،  
او با توبه کردن ، فقط مدت این عذاب را کوتاه میسازد  
و زود ، از شرشن خلاص میگردد .

توبه بجای آنکه گناه را به عملی که یکبار شده است و هرگز تکرار نخواهد شد  
، تقلیل دهد ، سبب تکرار بی نهایت گناه میگردد .  
بدینسان هر عملی را که دین ، گناه ساخت ،  
بیش از حالت عادیش ، تکرار میگردد .

انسان ، «عمل گناه شده» را بیش از آن میکند که در حالت طبیعی میگردد  
پیدایش مفهوم «شهوت جنسی» ، نتیجه مفهوم گناه در دینست .  
پرداختن بیش از اندازه به لذت جنسی ، یا لذت پرستی  
نتیجه گناه ساختن نگاهیست که به زن انداخته میشود  
ومیگساری در اسلام ،

درست نتیجه گناه ساختن باده نوشیست

دنیاپرستی ، نتیجه گناه ساختن دنیا دوستی است  
خود پرستی . نتیجه گناه ساختن خود دوستی است  
روزیکه مفهوم گناه ، با اینها پیوند داده شد  
هم دنیا پرستی و هم «از دنیا گریزی» ، پیدایش یافتند  
هم خود پرستی و هم «از خود گریزی» پیدایش یافتند  
تکرار توبه ، تکرار گناه را لذیذ تر میسازد .

توبه ، بر لذت تکرار گناه میافزاید .  
هر عمل قدغن شده ای پس از توبه ، باز بکارت و تازگی پیدا میکند .  
توبه ، «باز گشتن به آغاز» است

تویه ، « لذت را ، اصیل و بکر میسازد »  
با توبه ، انسان ، آن گناه و آن لذت را ، اصیل و بکر میسازد  
با توبه ، انسان تنها خاطره گناه را از حافظه و روان غیرداید  
با توبه ، انسان تاریخ آن عمل گناه را از خود ، از روان خود میزداید ،  
با توبه ، کردن آن عمل از سر ، مبادرت کردن به یک کار تازه میشود .  
او پس از توبه

برای نخستین بار است که گناه میکند ، و برای نخستین بار است که لذت میبرد  
انسان با توبه ، باز همان آدمی میشود که در آغاز در بهشت قرار داشته است  
و هنوز دست به درخت معرفت یا ابديت نزده بوده است .

توبه ، از هر گناهی که تکرار میشود ، و لذتش در تکرار ، میکاهد  
نخستین گناه میسازد  
و بدینسان هر لذتی را باز ، « نخستین و اصیل ترین لذت » میکند .  
اگر توبه نبود ، لذت در تکرار ، ملالت و خستگی میآورد و بیمزه میشد .  
تکرار مداوم هر لذتی ، از کیفیت آن لذت میکاهد ،  
و با فن توبه کردن ، میتوان ، همیشه اصالت و بکارت لذت را نگاه داشت .  
با فن توبه ، دنیا پرستی و خودپرستی و می پرستی و زن پرستی ،  
همیشه لذتی تازه و اصیل میشوند

## گریز از نگاه

روزگاری که دهانها را می بندند  
سوالها بزیان غی آیند

نا خشنودی از ستم ، فریاد نمیشود  
ولی آنچه از دهان بپرون نمیآید ، از چشم ، برون میتابد  
شکایت‌ها و فریادها و ناله‌ها ، نگاههایی میشوند که دیگر شرم نمیشناست  
آنچه در دهانها خاموشند ، چشمها میپرسند  
آنچه زیان میترسد بگوید ، از چشم بپهراس ، میدرخشد  
چشمها ، دهان میشوند ، و بازتر و بزرگتر از دهان میشوند  
بعای پاره شدن دهانها ، چشمها ، دریده میشوند  
و پرتو دیده از این پس ، نرم و لطیف نیست ، بلکه زخم میزند و میازارد  
این بود که مقتدران ، از پرتو این دیده‌ها میگریختند  
چشمها ، با آتش نگاهها ، آنچه را میدیدند میسوختند  
هر چشمی ، نورافکنی بود که بهرجا می‌تابید ، آتش میافکند ، دوزخ میشند  
و یافتن چشمانی که با نظر کیمیا کنند ، آرزوئی بس بزرگ و محال بود  
مقدران ، مردم را کور میساختند ، و کور میخواستند  
تااز عذاب دیده شدن ، رهانی یابند  
دیده شدن ، دوزخ بود  
بی علت نبود که خدا ، خود را هبچگاه دید نمیداد

## خدا ی رند

در قرآن ، خدا به آسمانها و زمین ، امانتش را عرضه کرد ،  
همان امانت ، که چیزی جز « ایمان به خود و انبیائش » نبود ،

وهم زمین و هم آسانها ، زیر بار پذیرش این امانت نرفتند ،  
چون سنگینی این بار را میشناختند  
آنگاه انسان که از سنگینی این بار بیخبر بود ، آن امانت را پذیرفت .  
انسان ، با این بار سنگینی که در جهالت پذیرفت  
بر کیهان امتیاز یافت .

ایمان به رسولان و تعهد فرمانبری از آنها ، سبب امتیاز او برکیهان شد  
ولی خدا این امتیازی را که با یک دست داد  
با دستی دیگر نه تنها پس گرفت ،  
بلکه اورا به ورطه پستی و بی ارزش انداخت ،  
چون بلاقاصله در همین آیه میگوید که انسان این امانت را پذیرفت ،  
چون ظلوم و جهول بود  
به عبارت بسیار ساده ،

انسان بر کیهان ، از روی حماقت و ستمگری یا تاریک فکریش امتیاز یافت .  
و امتیاز یافتن با جهالت و ستم ، امتیاز نیست  
آیا آنانکه غمیدانند برتر از آنانند که میدانند ؟  
آیا آنانکه ستم میکنند برتر از دادگرانند ؟  
بدینسان نه تنها امتیاز را از انسان هم میگیرد ،  
بلکه کل هستی را هم در اثر بی ایمانی به او  
و در اثر این « امتیاز یابی بر پایه جهالت » ، هیچ و پوچ میسازد .  
چنین خدائی ، رند است .

جهان ، چون زرنگشت و زیر بار غیرود ، حقیر است  
و انسان ، در اثر جهل و ستمش ، امتیاز می یابد  
و آنکه امتیازش پیامد جهل و ستمش هست ، با آن امتیاز نباید بنازد

## شعر را غیتوان صادر کرد

شعر کالاتیست که فقط مصرف داخلی در هر ملتی دارد  
و هبچگاه غیتوان آنرا صادر کرد .

در گذشته ، دین نیز ، فقط مصرف داخلی داشت ،  
تا آنکه بجای خدایان وطنی و قومی و نژادی ،

خدایان بیوطن و جهانی و بین المللی یا رواه جهانی و نادیدنی گذاشتند .  
از آنروز به بعد ، ادیان ، از دیدگاه بازرگانی ، صادراتی  
و از دیدگاه نظامی ، متجاوز و جهانگیر شدند .

خدائی که همه ملل را یکسان آفریده است  
میخواهد به همه نیز ، بطور یکسان حکومت کند .  
و همه جهان را بگیرد

خدایان وطنی و ملی و قومی و نژادی  
امتیاز به یک قوم و نژاد و ملت ، بر سایر اقوام و ملل و نژادها میدادند  
پذیرفتن آنخدایان برای بیگانگان ،

پذیرفتن امتیاز و حاکمیت آن قوم و ملت و نژاد بود ،  
و ملل مغلوب غیتوانستند جزو آن ملت و قوم و نژاد بشوند .  
با خدایان بین المللی و بیوطن و جهان وطن ،

هرکسی با پذیرش آن دین ، جزو یک ملت جهانی میشد ،  
و هیچ قومی و ملتی و نژادی در آن جامعه ،  
امتیاز بر ملت و قوم و نژاد دیگر نداشت .  
و با پذیرش آن دین ،

هرکسی ملیت و قومیت و نژاد ، و خدا و دین خود را از دست میداد .

ولی این خدایان واحد ،  
از عهده رسالتshan که نفی ملتها و قومها و نژادها بود ، بر نیامدن  
دین ، با تغییر ماهیت دادن به خدایان خود ،  
خودرا صادراتی و بین المللی و جهانگیر ساخت ،  
ولی شعر ، هنوز از عهده این کار بر نیامده است .  
اینکه یک فکر و احساس را  
 فقط یک ملت ، بهتر از همه میتواند بفهمد و دریابد ،  
به آن ملت ، احساس امتیاز میدهد .  
شعر ، وارونه دین ، ملی و قومی شد  
شعر ، ناگاهانه جنبشی بر ضد دین و ایدئولوژی شد

## جمشید در پرواز

ای دیوی که بر دوش تو بآسمان پرواز میکنم  
ای بالهای تاریک وسیاه خرد روشن و سپیدم  
اکنون من و تو باهم یکی شده ایم  
باهم آذرخشی شده ایم که آسمان را درهم میشکافد  
بادی شده ایم که بیاری سیمرغ میشتابد  
تا تخدمه های زندگی را همه جا پراکند و بپروراندو بشکوفاند  
ما اختری سرگردان شده ایم که همه آسمانهارا خواهیم پیمود  
و گردانگرد زمین خواهیم چرخید

روزگاری باهم ، بهشت را بر روی زمین آفریدیم  
اکنون هنگام آنست که باهم آسمان را از نوبای فرینیم  
ما چون تیری از کمان زمین با آسمان پرتاب شده ایم  
و آسمان سنگین را در خواهیم شکافت  
آسمان ، نیاز پرستاخیز دارد  
انقلاب را باید نخست در آسمان کرد  
بهشتی را که با پاری همدیگر ساختیم ، خدایان ، ویران خواهند ساخت  
چون در خدایان ، هنوز انقلابی روی نداده است  
خدایان ، بس پوسیده و گندیده اند  
خدایانی تازه باید از نو زائیده بشوند  
و زائیدن خدا ، هنر انسانست

## افسانه ، معیار حقیقت

آنکه عمری با افسانه خوگرفته است  
و پا پای آن رفته و زیسته است ،  
برای او چیزی حقیقت است که گر هر افسانه را دارد ،  
و آنچیزی بر ضد حقیقت است  
که درایان و عادت او به افسانه اش ، شک پیشدارد .  
من که افسانه خودرا حقیقت و علم و معرفت میدانم .  
پی بردن به اینکه حقایق من ، فقط انسانه هستند ،  
خطرناکترین گامیست که میتوانم در بینش بردارم  
چون من از بینش خود ، انتظار کاهش خطرها را دارم .

## گرفتنِ شادیها از مردم

برای گرفتن شادیها از مردم ،

شادیهای روزانه و پیش پا افتاده و کوچک و گذران را خواروپوج میسازند .  
میگویند که : شادی هنگامی شادیست که همیشگی باشد .  
خوشوقتی ، هنگامی خوشوقتیست که ابدی باشد .

انسان را در پی شادیهای ابدی ، سرگردان و آواهه میسازند  
و اورا از شادی های روزانه و کوچک و عادیش محروم میکنند .  
بوئیدن یک گل سرخ و بوسیدن لب یک زن ، هیچ و پوج میشود  
همیشه در هر شادی ، افسوس گذرا و کوتاه بودنش ،  
آن شادی را تلغی و زهر آگین میسازد .

وانسانی که به شادیهای گذرا و کوچک و پیش پا افتاده خشنود است .  
انسانی پست و کوچک میشود  
انسان آنگاه ، گرانایه و بلند جا است

که فقط تن بشادیهای نادر و عالی و ابدی بدهد .

ولی ارزش شادی به درازی و کوتاهی ، به کوچکی و بزرگیش نیست .  
اگر در زندگی ، امید یافتن یک شادی هم باشد ، زندگی بزستن میارزد .  
این شاعران بودند که هزاره ها این راز را نگاه داشتند

که بوئیدن یک گل سرخ و بوسیدن لب یک زن  
سعادتیست که بهشت نیز با آن برابری فیکند  
آرمانی ساختن شادیها و خوشوقتهای استثنائی و نادر ،  
چشم هر انسانی را در دیدن هزاران شادی ، می بندد که  
هر آن از برابر او میگذرند ،  
و او بانتظار جلوه یک شادی بزرگ و ابدی ، عمری می نشیند

## نیاز به مستی

هر کسی و ملتی را میتوان از « نیاز به نوع مستی هایش » شناخت .

هر فردی و ملتی نیاز به چیزی ویژه دارد که از آن مست شود .

یکی برای مست شدن ، نیاز به « معرفت حقیقت » دارد ،

یکی برای مست شدن ، نیاز به انواع عشق دارد ،

یکی برای مست شدن ، نیاز به شعر یا موسیقی و رقص دارد .

یکی برای مست شدن ، نیاز به اسطوره و حماسه دارد .

یکی برای مست شدن ، نیاز به جنگ و پیکار و پرخاش با دیگران دارد ،  
و پیکار ، تنها سپاهی نیست

پیکار عقیدتی و اقتصادی و حزبی و ایدئولوژیکی نیز هست

و برای رسیدن به این مستی ، چه بسا غرضهای عقلی و منطقی ،

هشیارانه و آگاهانه ، دست آویز و بهانه میشوند .

یکی برای مست شدن

نیاز به عجز و تسلیم و تواضع و « خود کوچکسازی » دارد .

یکی برای مست شدن ، نیاز به « خود بادکنی » دارد .

یکی برای مست شدن نیاز به ملائشدن (آکنندن خود از معلومات ) دارد .

یکی برای مست شدن ، نیاز به آکنندن پول یا آوازه و یا جاه دارد .

و چاره هرگونه مستی ، رو به گونه ای دیگر از مستی آوردنست .

## گشودن راه آفرینندگی

در جامعه‌ای که رشگ ، میان افراد ، آنقدر شدید است که همه را فلچ می‌سازد  
« نیاز به ستوده شدن خود ، فراخور کارخود » را باید در خرد بکاهیم ،  
تابتوانیم هماره بیاندیشیم و بیافرینیم .  
با پشت کردن به هر ستایشی ،  
آفریننده ، منتظر هیچ آفرینی از اجتماعش نیست  
و زهر هیچ رشگی ، در او کار گز نمی‌افتد  
چنین اجتماعی ، نیاز به این گونه قهرمانان خود رو و خودبساداره  
که فقط خدا به آنها آفرین می‌گوید  
قهرمانانی که به شهرت پس از مرگ  
و سنگ قبری پس سنگین  
و اشعار آبداری در رثاء  
قناعت می‌کنند  
و میتوانند « حرمان از آفرین را در سراسر عمر »  
بی هیچ شکوه‌ای ، شکیب آرند .

## گذشته نزدیک

انسان ، حقیقت در باره گذشته نزدیکش را غیتواند بشکید .  
انسان باید از گذشته اش ، فرسخها دورشود تا بتواند حقیقت آنرا تحمل کند .

ما ، « گذشته نزدیک » خود را همیشه مسخ میسازیم .  
گذشته نزدیک ، هنوز نگذشته است ، بلکه نزدیکتر از اکنون ، به ماست .  
انسان هیچگاه « آگاهی به اکنونش » ندارد .  
آگاهی ، باید از آنچه آگاه میشود ، فاصله داشته باشد ،  
همیشه آگاهی ما از اکنون ،  
آگاهی ما از « گذشته ایست که پشت سر اکنون » قرار گرفته  
هماره « گذشته نزدیک ما » ، « اکنون آگاهی ماست » .  
در آگاهی امروز ما ، این دیروز است که ما میشناسیم  
آگاهی ما در اکنون ، آگاهی اکنون گذشته است .  
اکنون ، برای ما همیشه مجھول است  
زیر چراغ ، همیشه تاریکست

## مستی و حقیقت

انسان ، هزاره ها در مستی ، اوچ و اعتلای هستی خود را می یافتد ،  
و خدا و حقیقت و عشق را از تجربه های مستی خود میشمود .  
طرد و تحقیر سر مستی از باده ، در ادیان ،  
برای آن بود که حالت مستی ، فقط منحصر به تجربه خدا یا حقیقت بشود ،  
تا انسان برای مست شدنش ، فقط روید دین یا حقیقت یا عشق بیاورد .  
وروزیکه برخورد با حقیقت یا خدا ، انسان را مست نکند ،  
دین و حقیقت و خدا برایش یکباره بی ارزش میشوند .  
حقیقتی که انسان را هشیار میسازد ، ابزارش میشود .

## خدای گناهکار و انسان با ادب انسان جوانفرد و خدای مقتدر

گناه ، ترک ادب انسان ، در برابر خداست  
ولی حافظ ، گناهی را که نکرده می پذیرد ، تا خدا را ادب کند  
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ  
تودر طریق ادب باش ، گو ، گناه منست  
هر عملی به خواست خداست ،  
بنا براین هر گناهی نیز ، به او باز میگردد .  
ولی انسان باید در برابر خدا رعایت ادب را بکند  
و جرم او را بر دوش خود بگیرد .  
با آنکه مجرم اوست ، ولی ادب ، انسان را وامیدارده بگوید گناه از منست .  
بدینسان انسان ، در برابر خداوندی که گناه را بدش انسان میاندازد ،  
واز گناه خود نفرت دارد ،  
ادب میکند ، و بزرگواری خود را در برابر قدر تخواهی خدا نشان میدهد .  
اقرار به گناه ، نشان بزرگواری انسان میشود .  
در اقرار به گناه کردن ، ادب میکند ، نه طلب آمرزش .  
در برابر خدا نیز باید جوانفردی کرد و بزرگوار بود  
با این ادبست ، که خدا را ادب میکند

## چرا از هر بهشتی میگریزم؟

در گریختن از بهشت ، من بخدا اعتراض کردم  
اعتراض کردم که در این بهشت ، آزادی نیست  
اعتراض کردم که اگر مرا در آغاز به تصویر خود آفریدی ،  
چرا اکنون شبیه تو شدن ، گناه شده است

اعتراض کردم که اگر همانند تو ام ، همانند تو میتوانم بهشت را بیافرینم ،  
پس چرا این بهشت را با من نساختی ؟  
اعتراض کردم که بهشت ، موقعی بهشتست که بکام من ساخته شده باشد  
اعتراض کردم که ، من از بهشتی که با دست و اندیشه خود میسازم ،  
لذت مبیرم ، چون پاداش رنج منست  
و بهشت اجاره ای را ، هیچگاه خانه خود نمیدانم  
خدا ، در اعتراض من ، توهین بقدرتیش میدید  
خدا ، غبیتوانست باورکند که من از بهشتی خواهم گریخت  
خدا ، به بهشتی فخر میکرد ، و شرم از آن داشت که دم از گریز من بزند  
خدا هرگز از اعتراض من دم نزد ، و داستان گناه مرا ساخت  
به گریز دلبهخواه من ، نام تبعید و هبوط داد  
او بود که بفرمانش مرا از بهشت رانده است  
خدا مرا برای نا فرمانیم در بهشت ، از بهشت تبعید کرده است  
اعتراض من بخدا ، برای خدا معنائی نداشت  
انسان ، چیزی نیست که اعتراضش ارزشی داشته باشد  
هزاره ها خدا به من تلقین کرده  
که این من بوده ام که گناه کرده ام و تبعید شده ام

و میتوانم با پوزش از گناه ، و سر به فرمان او نهادن ، به بهشت بازگردم  
ولی من هیچگاه نمیتوانم از یاد ببرم که اعتراض کرده ام ، نه گناه  
اعتراض کرده ام که اگر به صورت تو آفریده شده ام  
شایسته آنم که بهشت خود را خود بیافرینم  
و بهشت و میهن و خانه من آلماست که خود بیافرینم  
پیام مرا به همه بهشت سازان بررسانید  
که از هر بهشتی خواهم گریخت  
من را به بهشت نمیتوان فریقت

## چرا از مرگ میترسیم ؟

فنا را با مفهوم « شر » به هم گره زده اند .  
کسی میمیرد ، که کار شری کرده باشد .  
کسی میمیرد که گناه کرده باشد .  
و با زدودن یا بخشودگی گناهان ، زندگی جاود پیدا میکند .  
مردن ، شر است .  
همانسان که ما از شر میهراسیم باید از مرگ نیز به هراسیم .  
« گذشتن و شدن » که گام برداشتن بسوی مرگست ، شر است .  
آنچه میگذرد ، بد است .  
باید « شدن » را با « نیکی » گره زد  
تا خدا ، بشود . تا حقیقت ، بشود  
تا خدا نشود ، شادیهای گذران ، ارج نخواهد یافت  
و انسان همیشه افسوس از شادیهای گذشته اش خواهد داشت

## آنچه را انسان نمی فهمد

وقتی ایرج ، بدیدار برادرانش سلم و تور میشتابد ،  
و آنها بر این باورند که پدرشان در حق آنها ستم کرده است  
به کهترین ، ایرج ، بهترین بهره جهان ، ایران داده شده است  
و در ساز و برگ جنگ میچگالند ،  
ایرج میگوید که ، اصل برای او ، پایداری مهر است نه داشتن قدرت .  
و برای مهر ، از تاج و تختش ، از قدرتش میگذرد .  
سلم و تور غیتوانند سخن او را بفهمند .  
برای آنها ، هیچ انسانی از قدرت نمیگذرد  
و میدان سیاست ، میدان مهر نیست  
برای آنها چنین سخنی ، نه سر نه بن دارد .  
برای آنها ، ایرج ، قدرت را زیر مهر ، پنهان میکند تا بفریبد  
چون او را غیفهمند ، میاندیشند که او در پی کاری اهرعنیست .  
آنچه را انسان غیفهمند ، شر میشمارد  
و آنکه را غیفهمند ، اهرعنی میداند  
غیهیدن ، سبب ایجاد برترین سوه ظن ها میشود .  
آنچه با معیار واقعیت سیاسی معقول نبود ، شر بود .  
آنچه با معیار واقعیات ناهم آهنگست ، اهرعنیست .  
هر ایده آلی ، گرفتار همین سوه ظن میشود .  
هر ایده آلی ، باورناکردنی و نامفهومست .  
برای واقعیت پرست ، ایده آل یا شر است ، یا ماضحک

## چرا انسان میخواست خدا بشود ؟

روزگاری ، « انسان بودن » ، ننگ و عار شد .  
هر کسی از آن نفرت داشت که انسان باشد .  
تنها با « خدا شدن و خدابودن » ، میتوانست از انسان بودنش بگریزد ،  
چون راه به حیوان شدن ، برایش بسته بود .  
انسان بودن ، منفور شده بود چون انسان ، تجسم « حیوان ناب » شده بود  
آنکه حیوانست ، دیگر نمیتواند حیوان بشود  
ولی خدا هم ، با ادعای اینکه فقط یک خدا میتواند بوده باشد ،  
راه خدا شدن را به انسان بست .  
و انسان در اینکه نه راه خدا شدن و نه راه حیوان شدن داشت ، سوگوار بود

## خردمندی که در پی مست میدود

در برابر خرد ، همه رویدادها و پدیده و چیزها ، بجا میایستند ، بجامیمانند  
مفاهیم ، یخچال چیزها و رویدادها و پدیده ها هستند  
در مستی ، این انسان نیست که تلو تلو میخورد  
درمستی ، این چیزها هستند که در برابر انسان تلو تلو میخورند  
باده ای که مستی میاورد ،

بادی میشود که همه چیزها را از جا میکند و میجنباند و میچرخاند  
زمینی که مست ، بر فرازش ایستاده است ، میچرخد  
درختهایی که با ریشه ها بزمین میخکوب شده بودند ، میدوند  
پاهایی که بزمین چسبیده بودند  
و برداشتن هرگامی ، نیاز به درد چیره شدن بر سنگینی داشت  
از زمین ، رها میشوند و میرقصند  
و خردی که عاشق رقصیدن و جنبیدن و پریدن شد  
پیرو مستان و دیوانگان میگردد  
باده مینوشد و باد می پیماید  
او درمی یابد که دمی که به ما جان میدهد ، بادیست که درختان را میجنباند  
و بال برای پرواز به هر چیزی میبخشد  
و درشکفت فرومیرود که چرا مقاهم تو خالی خرد او ،  
سرب آسا سنگین هستند  
باده ، همه چیزها را باد میکند ، و سنگینی را از آنها میگیرد  
باده ، سنگینی و افسردگی را از خرد هم میگیرد  
اندیشه مست ، بال در میآورد

## تغییرات بی اندازه

«عشق به آرمان » ایمان به « تغییرات بی نهایت » را میآورده .  
ما ایمان به آن میآوریم که میتوانیم واقعیات را بی اندازه تغییر بدھیم  
ما ایمان میآوریم که واقعیات ، بی اندازه تغییر پذیرند .  
با ایده آل ، ایمان به آن که انسان را میتوان بی نهایت تغییر داد ، آمد .

انسان میتواند واقعیت را آنقدر تغییر بدهد که سراسر ش آرمان بشود .  
واقعیت ، سراپایش بد است  
و باید آنقدر آنرا تغییر داد که هیچ از آن باقی نماند .  
ما سراپا گناهیم ،  
و باید خود را آنقدر تغییر بدهیم که هیچ از ما باقی نماند .  
اخلاق و دین ، واقعیت را شرّ ساخته اند .  
ایمان به تغییر پذیری بی نهایت و « شر بودن واقعیت »  
انگیزه پیدایش اسطوره « کیمیا » شد .  
با کیمیا میشد هر چیزی را بی نهایت تغییر داد .  
و سعادت هم ، کیمیائی بود

که به هر چیزی و هر کسی و هر واقعه ای میزدی ، همان میشد که میخواستی .  
سعادت ، یک « حالت نهانی » نبود که انسان به آن که رسید سعید بشود ،  
سعادت ، کیمیائی بود که با آن هرچیزی را میشد بی نهایت تغییر داد

## منم که گوشه میخانه خانقاہ منست

حافظ در گوشه میخانه ، خانقاہش را داشت .  
این آندیشه ، سر مشقیست برای ادیان ،  
تا معابد خود را در گوشه میخانه ها ، فاحشه خانه ها ، قمارخانه ها  
و در درون بازارها بنا کنند  
تا جزئی از میخانه ها و فاحشه خانه ها و قمارخانه ها و بازارها باشند .  
در اینجا هاست که انسان ، ناگهان نیاز واقعی به دین و اخلاق پیدا میکند  
از اوج گناه ، فقط یک گام به اخلاق و دین هست .

در اینجاست که لذت از گناهان ، ناگاه چنان اکراه آمیز میشود  
که در یک آن ، « تحول به آیان » ، صورت می بندد .  
بیهودگی و پوچی لذتها را  
درست در آنی که انسان به اوج یک رسیده ، میتوان نشان داد  
پس از ماندن یک آن در چکاد ، زمان فروافتادن بسراشیبی فرامیرسد  
بادری از این آن ، امکان توبه ، برق آسا از بین میرود  
و انسان هوس تکرار آن لذت را پیدا میکند .  
اخلاق و دین ، فقط در آن و با یک ضریبه ،  
میتوانند در اوج لذتها ، هیچ و پوچی آنها را بنمایند  
چون در اوج ها ، هیچگاه بیش از یک آن نمیتوان ماند

## تفکر حاشیه ای

فکر ایرانی خوگرفته است که بر متن ، حاشیه بنویسد .  
او فقط یک متن را میفهمد و آنرا در تفکرش میگسترد .  
« هنر حاشیه اندیشی » ، شیوه تفکر او شده است .  
در هزاران حاشیه ای که به یک متن مینویسد ، در هزار سو از متن دور میشود  
و هزار « جهانک » فکری برای خود میسازد .  
اگر هم گستاخ شد که دست از این متن بکشد ،  
در پی متن دیگریست تا فرصت آنرا بیابد هزاران حاشیه تازه برآن بنویسد .  
او گستاخی آنرا از دست داده است که با یک « کل » رویرو شود  
و آنرا در گلش نفی و طرد کند ،

او بدان خو گرفته است که « یک گُل » را ، در هزاران حاشیه ، از نظر پپوشاند  
یک گل را محترم میدارد ، ولی در هرجزنی ، آنرا رد میکند  
به اسلام در گل مومن میماند ، ولی در هر عملی و فکری آنرا انکار میکند  
جمع جزئیات ، باید گل باشد

ولی برای او انکار جزئیات ، با تصدیق گل ، ممکن میشود  
تفکر ایرانی ، آزادی و آفرینندگی خود را در حاشیه اندیشه کشف کرده است  
چون جرئت ندارد به یک گل ، نه بگوید .

یک نه کلی بگوید ، نه به هزارباره تقسیم میکند  
او یک نه را به هزارباره تقسیم میکند  
و یک ده هزار نه ، به هر جزئی میگوید  
او در هزاران حاشیه ، هزار بار « آری » میگوید که معناش « نه » است .  
او در تفکر ، نه آری و نه ، نه میگوید ،  
بلکه یا « نه - آری » یا « آری - نه » میگوید . ( فلسفه آرینه )  
این حاشیه ها ، یا در ظاهر ، آری هستند و در باطن ، نه ،  
یا در ظاهر ، نه هستند و در باطن ، آری .  
او هیچگاه فلسفه « آرینه = آری + نه » را غنیمت نماید  
ولی همیشه اشعار « آرینه » میسراید

## با سر ، اند یشیدن

ما به اشتباه فکر میکنیم که با سرمان میاندیشیم .  
ما میانگاریم که اندیشه ، فقط در سر هست  
انسان در همه اعضاش نیز میاندیشد ،

چه بسا در هر انسانی ، یکی از انداش ، تفکر را رهبری میکند  
و در واقع شیوه تفکر را به سر ، دیگر که میکند ،  
وسر در خدمت آن انداز ، و برای آن انداز و با آن انداز میاندیشد .  
در یکی ، این شکم یا آلت تناسلیست که میاندیشد .  
در دیگری ، دست یا پاست که تکلیف اندیشیدن را معین میسازد  
یکی با گوشش ، یکی با چشمش میاندیشد .  
بودا ، شکم را غاد مرکزیت انسانی ( نه غاد خوردن و پرخواری ) میدانست ،  
و اندیشیدن حقیقی را « با شکم اندیشه » میدانست .  
با عضوی مانند سر ، که فوق انسانست  
و در « مرز انسان » است ، غمیتوان اندیشید  
آنکه فقط با سر ، میاندیشد ، همیشه نا متعادلست .  
ما در تفکر ، پیوند خود را با واقعیات از دست میدهیم چون با سر میاندیشیم  
با اندازی که فوق ما ، و در مرز ما قرار دارد  
شکم ، نقطه مرکزی انسانست ، ناک هستی انسانست .  
با این نافست که انسان با جهان و زندگی جهانی که مادرش هست ،  
پیوند خورده است ، و از جهان پروردۀ میشود .  
شکم ، خورشگاه نیست ، بلکه غاد مرکز هستیست  
مسئله ، تنها « به شکم اندیشیدن » نیست ،  
بلکه « باشکم اندیشیدن » هست  
آنکه باشکم میاندیشد ، به شکم هم میاندیشد  
ولی در شکم گم نمیشود  
با بودا ، باید مرکز انسان را جُست  
مرکز جهان ، در آسمان نیست ، بلکه شکم انسانست  
و سوسیالیسم در باختر ، شکم را باز کشف کرد  
ولی در شکم گم شد

## اخلاق بزیانی دیگر

بزیانی که اخلاق سخن میگوید ، گوهر فضیلت را دگرگون میسازد  
هنگامی که اخلاق ، زیان پرهیمنه بر میگزیند  
فضیلت را با قدرت به هم گره میزنند  
تقوی را باقدرت باهم میآمیزد  
وهرکسی که عمل نیکی میکند ، احساس قدرت میکند  
در فروتنی ، احساس کبر میکند  
در مظلومیت و رحم ، سخت دلی میخواهد  
در محبت ، اکراه و نفرت میخواهد  
کلمات پرهیمنه اخلاق و دین ، هر فضیلتی را وارونه میسازند  
خدائی که بر کرسی در عرش می نشینند  
و آخوندی که فرازمنبر میروند  
و پیشوائی که پا به سکوی بلند میگذارد  
واژه هایشان آگنده از طنطنه و هیمنه میشود  
باید میان مردم و همدوش مردم نشست ، تا فضیلت هم ، مردمی شود  
تا فضیلت ، بروی قدرت را نگیرد

## خوشباشی و بد بینی

آیا کسانی را ندیده اید که آگاهانه بدین و مظنون هستند ،  
و در پس هر خوشی ، غمی در کمین  
و در پس هر نیکی ، غرضی شوم می بینند ؟  
ولی بطور غریزی و ناخود آگاه ، خوبشتن با خوشی زندگی میکنند .  
و بدینی اشان ، کوچکترین تأثیری در زندگی اشان ندارد .  
ولی با بدینیشان زهری تلخ در چشم آبی که همه از آن مبنو شند میریزند ،  
بدینی اشان آتشی است که زندگی را برای دیگران دوزخ میسازد ،  
ولی ، اجاق زندگی و خوشی آنها را گرم نگاه میدارد .  
تا مردم را با بدینی نیازارند ، تخم شادی را برای خود غیکارند

## هدف و جستجو

جستجو ، کورمالی در تاریکی های گوهر انسانست .  
و کورمالی ، مارا خسته و بی تاب و بی شکیب میکند  
ما با هدفگذاری میکوشیم تا از کورمالیهای بی پایان  
در تاریکی ابدی ، و در ببراهده ها لمحات یابیم ،  
هر هدفی ، راهی مستقیم موسازد  
راستا به رفتن میدهد  
با ببراهده روی ، چه بسا از نیروهای ما هرز میرفت

ودر این راههای راست که راستا و سو دارند  
نیروهایان ، پس انداز میشوند .  
ولی در هدف گذاریها ، در کوتاه کردن راهها  
در میان بر زدن ها ،

چه اندازه از منظره های زیبای نهفته در دره های خود را نمی بینیم  
و نیروهایی که بدرد نورهیدن نشیب و فرازها و خم و پیچهای خطرناک  
و گذر از ناهمواریها و شکیب آوردن خارها میخورد بکار نمیریم  
ما با سو دار و راستا دار شدن ، قوانین را متمن کر میسازیم  
و از هر زه رفتن آنها جلوگیری میکنیم ،

ولی بسیاری از قوای سرشار خود را گم و فراموش میسازیم  
راه راست رفتن ، دیگر نیاز به این نیروها ندارد  
و آنها خوار میشمارد ، و در نادیده گرفتن ، نا بود میسازد  
ما از یاد میوریم که خواستن ، بازی با هدف است  
هر هدفی که میگذاریم ، آزمایشی است

تا پنهانی « دامنه جستجو » را روشن سازیم .  
« هر خواستی » ، میتواند امکانی در جستجو باشد .  
ولی هر خواستی ، انطباق با « دامنه جستجو » ندارد .  
هنگامی هدف گذاری ، انطباق با دامنه جستجو داشته باشد  
آنگاه که خواستن منطبق با جستن باشد  
نه تنها قوا ، هر ز نمیروند ،  
بلکه قوای تازه ای نیز که انسان نمیشناسد از او میجوشنند .  
انسان چد بسا ، هدفها نمیگذارد  
و عمری همه نیروهایش را با اضباط ، صرف رسیدن به آن میکند ،  
ولی هیچگاه به آن هدف نمیرسد .

در جستجو ، انسان در کورمالی ، ولگردی میکند  
و در ول گشتن ، راهها و راستاهای استعدادهای خود را کشف میکند .

کسانی که بدون کورمالی در استعدادهای خود ،  
شتاب آمیز در آغاز جوانی ، هدف خود را گذاشته اند ،  
در پایان ، برکنار خاکستری که از حرق عمرشان مانده ، سوگوار می نشینند

## دور بینی و دور باشی « چند جهان بینی »

انسان در آنچه می بیند ، هست .  
وقتی همان کنارِ خود را می بیند ، در همان کنار خود هست .  
انسان هیچگاه در خود نیست ، چون « آنچه در خودش هست » نمی بیند .  
از اینرو برای گشودن وجود خود ،  
میکوشد بیشتر از اطراف خود ، از اجتماع خود ، از جهان خود ببیند .  
با دیدن دیگران ، با دیگران هست .  
کنجکاوی و تماشاگری و ولگردی و جهانگردی  
تنها مشغولیات و تفریحات نیستند ، تنها مطالعه نیستند ،  
بلکه پروردن سائقه « فراخ کردن و گستردن بود خود » است .  
انسان در مطالعه تاریخ ، در دیدن آثار باستانی ،  
وجود خود را در زمان میگسترد ، تا در هزاره ها پیش نیز باشد .  
« در دور ها بودن » ، با دیدن دور ها ، ممکن میگردد .  
هر حسی از ما بطرزی دیگر و در ابعادی دیگر ، وجود مارا میگسترد .  
ما آنقدر بهناور هستیم که حواس گوناگون ما حس میکنند .

و بود ما در حس دیدن ، به مرز بزرگی و پهناوری خود میرسد .  
انسان در اوجی که همه چیزها را می بیند ، خدا می شود .  
آنکه همه چیز را می بیند ، احساس می کند که همه چیز هست .  
آنکه دامنه دو فکر متضاد ، و دو جهان بینی و عقیده متضاد را می بیند ،  
در هر دو جهان و در میان دو جهان و در فراز دو جهان هست .  
برای بودن در یک جهان ، باید فقط همان جهان را دید .  
فرق حیوان با انسان همیست که انسان میتواند جهانها را ببیند ،  
ولی حیوان ، فقط یک جهان را می بیند و در یک جهان هم هست .  
انسان ، « جهانها بین » است ، نه جهان بین .  
هر عقیده ای و ایدئولوژی و فلسفه ای میکوشد که  
انسان را دوباره حیوان سازد ،  
تا آرام و مطمئن ، فقط در یک جهان زندگی کند .  
برای حیوان ساختن انسان ،  
برای کاستن دیدی که جهانها را می بیند ، به دیدی که یک جهان را ببیند  
نیاز به قدرت معجزه گرخدا هست  
و فقط خدایان حق دارند ، انسان را حیوان سازند  
ونام آن را « خدابینی » بگذارند و بسرایند که  
« رسد آدمی بجهانی که بجز خدا نبیند »

## پیوندِ ضداد

عقل ، مفاهیم و تصاویر متضاد باهم را پدید می آورد ،  
آنگاه میکوشد  
جهان و همه پدیده هایش را در مقولات متضاد بگنجاند ،

و آنها را از هم پاره و جدا کند ،  
آنگاه که هر پدیده ای و رویدادی از هم پاره و شکافته شد ،  
میکوشد ، « راه پیوند دادن آن اضداد را باهم » باید .  
باعقلیساختن پدیده ها ، اضداد ، باهم پیدایش می یابند ،  
و عقل با این مفاهیم و تصاویر متضاد ، آنها را از هم پاره میکند ،  
این عقلست که پدیده هارا از هم میشکافد ،  
ولی این پارگی را خود غمتواند تاب آورد ،  
آنگاه خود عقل ، میکوشد پدیده ها را از این « شر » ، نجات دهد .  
در آغاز که عقل ، هر پدیده ای را از هم پاره میکند ،  
درد این پارگی را به یکی از دو ضد ( دوپاره ) نسبت میدهد .  
وقتی روح را از جسم پاره ، و با همیگر متضاد ساخت ،  
شر را در جسم یا در روح می بیند .  
با آنکه این شر ، از خود عقل سرچشمه گرفته است .  
آنکه پاره میکند ، شر است .  
اهرمن یا اهورامزدا ، هیچکدام شر نیستند ،  
بلکه آنکه آنها را از هم پاره ساخته است ، عقلست .  
عقلی که دو ضد را ایجاد کرد ، آنگاه یکی را به جان دیگر میاندازد .  
تضاد را غمتوان با از بین بردن یک ضد ، زدود ،  
بلکه در « بازپس کشانیدن عقل ، بیرون کشانیدن عقل » از آن پدیده  
ولی در هر پدیده ای که حکومت عقل مسلم و بدیهی شد ،  
و پدیده هانی که با تیغ تیز عقل از هم پاره شدند  
وجودی عقلی ساخته میشوند ،  
آنگاه مسئله پیوند آن دو ضد باهم ، بزرگترین مسئله میگردد .  
پارگی ، موقعی قاطعست که « پیدایش یکی از دیگری » انکار و محال گردد  
هیچ چیزی ، از ضدش بر فیخیزد .  
در هیچ چیزی ، غمتواند ضدش هم باشد .

اهرعن ، از اهورامزدا آفریده نمیشد .  
در یک کار خوب ، نمیتواند کار بدhem باشد .  
یک کار خوب ، نمیتواند نتیجه بد داشته باشد .  
عمل خوب مانند درختیست که بار شیرین دارد .  
یک رژیم خوب ، نمیتواند بد حکومت کند .  
ابليس نمیتواند کار خوب بکند و کارش اگر بظاهر خوبست ، در باطن بد است  
اینها همه نتیجه نفوذ دادن مفاهیم عقلی در پدیده ها و رویداد هاست .  
ضد ، زانیده از عقلست .  
متضاد ساختن پدیده ها با عقل ، برای اندیشیدن کارآئی دارد  
ولی نهاید خود پدیده ها را از هم پاره ساخت .  
پدیده ها باهم متضاد نیستند ،  
تضاد و اضداد در فکر هستند .  
همانسان که انسان روزگاری همه پدیده ها را نرو ماده ساخته بود ،  
و من انگاشت که واقعا اشیاء ، یا نر یا ماده هستند  
و هنوز ردپایشان در بسیاری از زیانها باقی مانده است  
همانسان اشیاء و پدیده ها را متضاد با همدیگر ساخته است  
این تضاد ، ارزشی بیش از همان نرو ماده ساختن پدیده ها ندارند  
روح و جسم ، ایده و ماده ، واقعیت و رومیا  
همه اضدادی هستند در عقل ما  
برای گشودن راهی به بینش پدیده ها .  
ما چون نمیتوانیم گوناگونی را در تنوع و طیفش بشناسیم ،  
کثرت در جات را ، به دو درجه میکاهیم .  
و اخلاق ما ، برای آسان سازی هر تصمیمی ،  
راهی را که عقل رفته ، برگزیده است ،  
اخلاق ، خود را بر شالوده مفاهیم متضاد خوب و بد قرارداده است  
و با این کار ، به هر عملی از انسان ستم ورزیده است

عقل باید خود را از تابعیت مطلق از اضداد برهاند  
و طبیعی و نسبی و تاریخی اندیشی را ، بجای دیالکتیک بنهد .  
هیچ عملی ، نه خوبست و نه بد .

هر عملی ، طبیفیست که یک سرش خوبیست و یک سرش بدیست .  
محکوم سازی یک عمل بنام بدی ،  
و ارجمند سازی یک عمل بنام خوبی ،  
از ویژگیهای عقل ، در دوره کودکیش هست .

ما نباید برای نجات دادن خود از ضد اندیشی ( دیالکتیک ) ،  
عقل را دور اندازیم و دشمن عقل شویم ،  
بلکه ضد اندیشی ، در کودکی عقل پدید آمد  
واکنون ، کاریست کودکانه

نسبی اندیشی و طیف اندیشی ، تصمیم گیری در عمل را دشوار میسازد  
عمل را بتا خیر میاندازد ، ولی کمتر نیز اشتباه میکند .  
دوره قضاویت کردن با معیار خوب و بد ، داد و بیداد ، پایان یافته است  
و میان خوب و بد و داد و بیداد ، که فقط دو مفهوم انتزاعی هستند ،  
طبیعی گستردۀ از امکانات هست .

ما که هزاره ها با قضاوتهای کودکانه  
همانند شر و خیر ، خوب و بد ، زشت و زیبا ، آزادی و استبداد ، داد و ستم ،  
راست و دروغ ..... خو گرفته ایم ،  
ناتوان از آنیم که بشیوه طبیعی ، داوری کنیم .  
فرهنگ ، اندیشیدن و داوری کردن طبیفیست .

انسان ، دیگر ما تربیالیست و ایده الیست نیست ،  
انسان ، دیگر مومن و ملحد نیست ،  
انسان ، دیگر این یا آن نیست .

همه انکار و اخلاق ، زنجیره درجات شده اند  
در اصطلاح اشتباه گذشته ،

در هر چیزی ، به درجات ، حقیقت و دروغ هست .  
در هر چیزی ، خوبی و بدی با نسبت مختلف هست .  
و در هر چیزی این نسبت ، تغییر میکند  
و همیشه در یک نسبت ثابت به هم ، نمی ماند .  
اعمال هر کسی ، همیشه به یک نسبت ثابت از خوبی و بدی با هم نیامیخته اند

## بیانشی بی میانجی

میان انسان و هر پدیده ای ،  
همیشه فکر و خیال اوست  
و باید این فکر و خیال را از میان برداشت  
تا با پدیده ها ، به هم آمیخت  
فکر و خیال ما ، ما را با پدیده ها بیگانه میسازند  
ولی هر فکر و خیالی را ،  
با فکر و خیالی دیگر ، میتوان از میان برداشت  
و تا کسی ، دسترسی به فکر و خیال تازه ندارد  
نمیتواند فکر و خیال موجود را از میان بردارد  
تجربیات مستقیم ما ، چیزی جز تجربه از صافی انکار و خیالات تازه نیست  
که هنوز چهره آنها را ندیده ایم  
ما هیچ پدیده ای و رویدادی را بی میانجی غیتوانیم بشناسیم  
شناخت بی میانجی ، بورترین آرمان نارسیدنی معرفتست  
معرفت ما ، پرده میان ما و پدیده هاست

## تکرار تجربه

هر عملی در نخستین بار ، دشوار است  
و هرچه تکرار شود ، آسانتر میگردد  
ولی تجربه هائی هست که هر چند با تکرار ، آسانتر میشود  
ولی آنچه در نخستین بار تجربه کرده ایم  
دیگر تکرار نمیشود .

آنچه در تجربه میرسیدیم ، دیگر غیرسیم  
و با ورزیدگی و خیرگی در آن تجربه ،  
تجربه ای که انسان با خدا داشت ، از اینگنه تجربیات بود  
و خبرگان در دین و خدا ، خدا و دین را دیگر غایتوانند  
در تجربیات بیشمار روزانه خود دریابند  
حقیقت را همیشه از راهی دیگر میتوان تجربه کرد  
با تکرار یک تجربه از حقیقت ، امکان دریافت حقیقت ناپذید میشود  
هر کسی فقط باید راه خودش را برای تجربه حقیقت پیداکند  
ولی آن راه را هیچگاه درباره نمود

## آفریدن افکار رای دزدان

برخی افکارشان را پنهان میکنند تا مبادا کسی بذد  
ولی نیرومنی که برای پنهان ساختن یک فکر، باید بکار برد  
نیرومنیست که با آن میتوان افکارِ فراوان آفرید  
دزد ، فقط آنچه را در یک فکر غنی ، پیش دستش می باید ، میراید  
و در یک فکر غنی ، قسمتهای سنگینی هستند که میتوان دزدید  
هر فکر غنی را پس از همه دستبردها میتوان شناخت  
هنوز آنچه باقیمانده ، پیش از آنچه ریوده میباشد  
آنکه فکرش را پنهان میکند ، فکرش غنی نیست

## از دیوانگیهای خردمندان

عقل ، هنر یست که باید کسب کرد ، و قوه ای نیست که داشته باشیم  
عقل ، هنر یست که انسان در برخورد با دیوانگیهایش  
و بر ضد دیرانگیهایش ، میپروراند  
و با کاستن دیوانگیها ، عقل ، هنر یست که میافزاید  
ولی هر چه از شمار دیوانگیها بیشتر میکاهد  
دیوانگیهایی چند که باقی میمانند  
نیرومندتر و نهفته تر و دائمه دارترند  
خردمند ، دیگر دیوانگیهای کمیاب خود را غمیناً ساد  
و از آن پس دیوانگیهای محدود او ، بنام خرد ، اعتبار و احترام پیدا میکنند

## خردِ جمشیدی

جمشید ، هم بکاستن و زدودن درد میاندیشید  
وهم به افزودن شادی ، و آفریدن شادیهای نوین  
آنکه فقط به کاهش و زدایش درد میاندیشید ، سعادت را ، بینردن میداند  
انسانی که هیچ دردی ندارد ، سعادتمند نیست  
خردی که در باره درد میاندیشید ، خردیست بسیار تنگ  
شادی آفریدن ، نقش گوهری اندیشیدنست  
چه بسا با آفریدن یک شادی : میتوان سد درد را چاره کرد  
و با زودن سد درد ، نمیتوان یک شادی آفرید  
اندیشه بودا ، به گرد رهانی از درد میچرخد  
اندیشه جمشید به گرد آفریدن شادی

## خاموشی در باره روء یا

آنکه دم از روء یا هایش غیزنده ، برای آن نیست که روء یا غم بیند  
 بلکه با خاموشی در باره روء یا ، روء یا ، سرچشمها عمل میشود  
 و آنکه همیشه از روء یا هایش دم میزند  
 نیروهای خود را مفت به هدر میدهد

## دو گونه درد

ایرانی در آغاز ، در درد ، انگیزه آفرینندگی میدید  
یک درد کوتاه و آنی و ناگهانی ، هزاره ها ، چرخ آفرینندگی را بکار میانداخت  
این بود که همه چیز ، با دردی کوتاه و آنی ، آغاز میشد  
درد ، حق داشت بیانگیرد  
کیومرث ، درد میبرد ، تا همه بشریت پیدایش یابد  
جمشید ، درد دونیمه شدن را میکشید ،  
تا بشر ، هیچگاه دست از آفریدن بهشت ، نکشد  
ایرج ، برای برتری مهر ، بر قدرت ، کشته میشد  
تا ایران همیشه برای مهر میان ملل ، پیاخیزد  
سیاوش از همه جا رانده و آواره میشد  
تا سیاوشگرد ، شهر آرمانی خود را بسازد  
درد تا هنگامی امتیاز میبخشد که به آفرینندگی میانگیخت  
ولی این اندیشه بلند ، فراموش ساخته شد  
و درد بردن ، بخودی خود ، امتیاز بخش شد  
هر که بیشتر درد میبرد ، بر تر میشد  
مظلومیت ، فضیلت و هنر شد  
تحمل بی اندازه درد ، معیار امتیاز شد  
دردی که فقط نقطه آغاز زائید و زائیده شدن بود  
دردی ستون شد  
هیچگاه غیزانید و هیچگاه زائید غیشد  
ولی همیشه بخيال زائید و زائیده شدن ، از درد مدام ، لذت میبرد  
جام جمی که درد بیؤن را مینمود

تا رستم به رهانیش بشتا بد  
جام جمی شد که دیدن دردها در آن ، لذت داشت  
در جام جم ، فقط رستمی می نگریست  
که میتوانست هزاران فرسنگ ، برای یاری دردمدان ، پشت سر نهد

## درد ، بند انسان در جهانست

روزگاری ایرانی ، « خرد انسانی را ، کلید همه بندها » میدانست  
و غاد این خرد ، چمشید و کارهای او بود .  
نخستین کار چمشید ، زدودن دردهای انسانها بود .  
« درد » در جهان ، برای ایرانی ، معنای « بند » داشت .  
هر دردی ، بندی برای انسان بود .  
هر دردی ، آزادی انسان را میکاست .  
برای آزاد بودن ، باید از دردها کاست  
و خرد ، برای پایداری از آزادی انسان ، دردها را میزدود .  
این حس همدردی چمشید به انسانها نیست که اورا بنگر زدودن درد میانگیزد  
بلکه این بکار انداختن گهر خرد ، برای آزاد کردن انسان از بند میباشد .  
هدف اندیشیدن ، آزاد کردن انسان از درد ،  
و آفریدن شادی برای انسان است .  
درد دیگری ، بند من نیز هست ، و آزادی مرا نیز میکاهد .  
من درد دیگری را میکاهم که از بندهای خود بکاهم .  
درد هر جانی ، درد همه جانهاست  
بنیاد زندگی اجتماعی، یقین انسان به خردیست که در انسان هست

یقین بخردی که میتواند همه بندها را بگشاید و دردها را بزداید  
و بر شادی همه انسانها بیافزاید .

همانسان که درد ، بند است ، شادی ، آزاد سازنده است .

آزادی واقعی و مثبت ، درآفرینش شادیست .

آنکه مردم را شاد میسازد ، مردم را آزاد میسازد .

خرد که سست شد ، از فکر درد زدایی و شادی آفرینشی دست میکشد .

خرد انسانی را باید نیرومند ساخت ،

تا گوهر انسانی در اجتماع بشکوفد .

احساس درد همیشه ، همراه با احساس بند ،

وانگیخته شدن خرد ، به آزاد ساختن انسان از بند است .

در هر دردی ، یک گلیت ، طرح میگردد .

در هر دردی ، انسان متوجه یک مستله همگانی انسانی میگردد ،

و هر دردی بسیج سازنده خرد برای یافتن راه آزادی همه ، از آن درد میباشد .

درد در هر کسی ، یک « سرمایه اجتماعی و بشری » است .

درد برای ایرانی ، ملک یک شخص به خصوص نیست

که خرد خود را ، به رها کردن خود از آن درد بگمارد .

درد با خرد ، درد با اندیشیدن ، گره خورده است .

اندیشیدن باید از سر درد باشد .

خرد از درد ، به خود میآید و میاندیشد ،

میاندیشد که چگونه انسان را میتوان از آن رهانی بخشید

و چگونه بجای آن میتوان شادی آفرید .

در برخورد با درداست که خرد انسانی میتواند انسان را از درد برهاند .

بر عکس تفکر بودا ، زندگی و بودن و عمل کردن برای انسان ، درد نیست .

درد ، برای ایرانی آغاز زیستان و بهسازی زندگی و آفریدن شادیست .

ایرانی از درد غیغیریزد ، ولی زندگی را هم درد نمیداند .

## سرزمین سایه ها

ما در « سرزمین سایه ها » زندگی میکنیم  
سایه ، مرزی مبهم و پهن دارد  
در روشنانی ، مرزهای هر چیزی ، خطوطی نازک و خشن و تیز و چشمگیر ند  
مفهوم در اندیشه ، احساس ما را از خشونت و تیزیشان میآزارند  
ولی ، مرز سایه ها ، نرم و لطیف و گُندند  
ما با سایه چیزها ، سایه احساسات ، سایه انکار زندگی میکنیم  
شعر ، جهان سایه هاست و از روشنانی و تاریکی میگریزد  
دین با تاریکی و روشنانی ، با اهرمین و اهورمزدا کار داشت  
ولی شعر ، برش میان روشنی و تاریکی را یافت  
در شعر ، هر اندیشه ای ، مرزهای خشن و تیز ش را از دست میدهد  
ما غیتوانیم خشونت و تیزی و برآئی اندیشه ها را بشکیبیم  
ما از روشنانی و تاریکی میترسیم  
ما از خط ، میترسیم ، چون می برد ، چون پاره میکند  
ما گردآگرد افکار خود ، نوار پهناوری از سایه میکشیم  
ما نیازی به چهانی داریم که از سایه ساخته شده است

## تفاوت اندیشنده و روشنگر

اندیشنه ، در جستن و یافتن اندیشه ها ، به اوج خرسنده اش میرسد  
ولی هر اندیشه ای ، قدرت می‌آورد  
ولی اندیشته ، در بی قدرتی غیرود که آن اندیشه خواهد داشت .  
در حالیکه روشنگر ، از پخش کردن اندیشه هائی چند ، لذت میبرد .  
پخش کردن یک اندیشه ، همیشه قدرت یافتن آن اندیشه است ،  
و روشنگر ، در بی مقدار ساختن یک اندیشه در اجتماع است  
نه در بی جستن و یافتن اندیشه های نوین .  
در هر روشنگری ، قدرتمندی اش ،  
او را به اندیشه هائی که آسان قدرتگذا هستند ، میکشاند  
و بد اندیشه هائی که امکان قدرت یابی ندارند ، پشت میکند .  
روشنگر ، رو بد اندیشه هائی میکند  
که در برابر اندیشه های حاکم در اجتماع میتوانند ابراز وجود کنند .  
روشنگر ، در حل مسئله قدرت ، آشنا به « مصلحت بینی » هست ،  
و وقتی اندیشه تازه ، نمیتواند اندیشه کهن را از جایگاه قدرت دور کند ،  
حاضر به مصالحه با آن میشود .  
و اندیشه های نوینش را با اندیشه های کهن ، میآمیزد .  
روشنگر ، اندیشیدن را با مصلحت پیش به هم می پیوندد

## دیده ای خواهم که باشد شه شناس

کس پادشاهی را که گریخته بود ، در جامده گمنام گدانی باز میشناسد  
به او میگردید چرا خویشت را به مردم نمیشناسانی  
میگردید : اگر مردم مرا بشناسند ، مرا از هم پاره خواهند کرد

جلال الدین در شعرش اشاره به این داستانی که عطار گفته است ، میکند  
دیده ای خواهم که باشد شه شناس  
تا شناسد شاه را در هر لباس  
آیا عطار و مولوی ، رازگونه ، دم از حقیقتی ستمگرو متلوو غیزنند؟  
که اگر مردم بشناسند ، از هم خواهند درید ؟  
مردم تا حقیقت را ، تا خدا را در جامه مبدل غیشناسند  
حقیقت یا خدا ، در امن و امانند  
آیا تا حقیقت ، پوشیده و گستاخ از مردم در میان مردم هست ، زنده نیست ؟  
آیا تا حقیقت ، در کاخ بغلک سرکشیده اش دور از مردم است ، حکومت غیزنند ؟  
شاه ، چه در کاخ و چه در بازار ، پنهان از دید مردم است  
چون مردم از او نفرت دارند  
حقیقت و خدا از انسان میترسند ، و خود را در همه جامپوشانند

رشگی که بزرگ به کوچک میبرد  
رشگی که ناتوان به ناتوان میبرد

آیا این فقط کرچکست که میخواهد مانند بزرگ بشود و به بزرگ رشگ میبرد  
آیا این ضعیفت است که به قوی رشگ میبرد و میخواهد همانند او بشود  
و از این حسد است که انگیخته میشوند تا قوی یا بزرگ را نابود سازند .  
همیشه در تاریخ ،  
این خردان و ناتوانان و ناقصانند

که بزرگان و توانایان و کاملان را نا بود ساخته اند  
و راه آنها را به بزرگی و توانائی و کمال و عقل بسته اند  
تاریخ ، پیکار با این بندها و سدها ، و چیرگی بر ترمذهای رشگمندانست.  
با این اندیشه ، پدیده رشگ ، در پنهانیش پنهان مانده است .

رشگ از بزرگی و توانائی و کمال و عقل

بد خردی و ناتوانی و نقص و دیوانگی و بی خردی نیز بوده است  
در روزگاران نخست ، این پدیده را در یافته اند .

این اندیشه را در رشک خدایان به انسان ، غایبان و چشمگیر ساخته اند .  
خدانی که در بزرگی و توانائی و کمال و عقل ،  
تنها خود را فرآخور سعادت و شادی میداند ،  
و سعادت و شادی را ویژگی خدائی میداند ( نه قدرت و ثروت را )  
ناگهان می بیند که انسان ، از راه کوچکیهایش ، سعادتمند و شاد میشود .  
شاه و حاکم و دیکتاتور ، در اوج قدرتمندیشان  
که همیشه ناراحت و ترسان و بیکسند

و یک گام تنها ، غیتواند در کوی و بربن و بازار بگذارند ،  
وازنعمتی که هر رعیتی از آن برخوردار است ،

یک شب غیتواند سر راحت ببالین بگذارد  
که میادا اورا از قدرت و حکومت بپیدازند

در اوج تنهائی حکفرمانیش ، یک دوست ندارند .

وقتی اسکندر بدیدن زنون رفت و اورا در خمره اش دیدن کرد ،  
می پنداشت که زنون ، به جهانگیرها و قدرت او رشگ میبرد ،  
ولی اسکندر دیدکه زنون کوچکترین ارجی به آنها غمیگذارد ،  
و وقتی از او خواست که چیزی از او بخواهد  
بعیال اینکه او هست که میتواند ببخشد ، چون همه چیز را دارد  
زنون گفت ، از پیش آفتاب ، کنار برو .  
تو آفتاب را از آن باز میداری که به من بتايد

تو مانع بخشش آفتاب به منی

آنچه من ارزش میدهم

همین گوشه فراغت در خمراه ، و لذت بردن از همین آفتاب است

که بی هیچ منتهی ، به هر کسی می تابد

و برای دسترسی به آن ، نیاز به اسکندر نیست

که با گرفتن اقصای دنیا ، نتوانسته است این لذت را بیابد .

این بود که اسکندر میگفت اگر اسکندر نبودم ، میخواستم زنون باشم .

و این اسکندر بود که به زنون رشگ میبرد

و هیچگاه زنون نگفت ، اگر زنون نبودم ، میخواستم اسکندر باشم .

در خردی و ناتوانی و گمنامی ، میتوان به شادیهای دست یافت

که با قدرت و ثروت و بزرگی و مشهوریت نمیتوان به آن دست یافت .

خدا در توانانیس میدید که

انسان در اثر اشتباهاتش که نتیجه نقص و ضعف و کوچکی است

به اندیشه و معرفت میرسد ، و بخدانی نیاز ندارد .

خدا میدید که انسان همه عذابها را میتواند در آئی فراموش سازد

و بهشتی را که با رنج و تلاش خود میسازد بر بهشت خدا ترجیح میدهد

خدا میدید که انسان از دیدن و بونیدن یک گل ،

بیشتر شادست که از حکومت کردن برجهان

به انسان رشگ میبرد .

انسان در کوچکی و ضعف و نادانی و نقصش ،

روزنه هائی به سعادت و کمال و خرمی می یافتد

که خدایان به شگفت میآمدند

انسان برای رسیدن به شادی و سعادت ،

نیاز به قدرت و بزرگی و کمال خدانی نداشت .

# پیام فرهنگی ایران

سراندیشه‌ها و ارزش‌های بنیادی ایران یا فرهنگ او، غیر از چهره ایست که آنها در زرتشتیگری به گرفته‌اند.

در زرتشتیگری، این سراندیشه‌ها و ارزشها تنگ و مسخ و فراموش ساخته شده‌اند.

این ارزشها که مهر و مردمی (انساندوستی)

و نرمی (تسامع و مدارانی و لطافت در رفتار) بودند،

همیشه ایران را از آن باز داشتند که دین زرتشتی را با زور شمشیر بگسترند با آنکه دین زرتشتی

اصالتش را در زیر دست آخوندهای دوره ساسانی از دست داده بود ولی در دوره ساسانی نیز

در اثر همین فرهنگی که هنوز چهارچوبه زرتشتیگیری بود، ساسانیان را از جهانگیری عقیدتی باز داشت.

جنبشهای مزدک و مانی نیز، جنبشهای دعوتی و تبلیغی بودند و استوار بر «فرهنگ نرمی» هستند که ازاندیشه مهر و مردمی تراویده.

فرهنگ ایرانی تخمه نرمخوئی را در ژرف خود دارد، و فرهنگیست که نیرویش را در شکستهای نظامی نشان میدهد.

این فرهنگ، درست در شکست خوردگی،

بر آنکه از دید ارتشی و جسمی و اقتصادی و حقوقی چیره شده است، برتری خود را نشان میدهد.

شکست ایران از عرب و مغول، میدان پیروزی فرهنگی ایران بود این رسالت او بوده است که اقوام و ملل غالب برخود را

با فرهنگ مردم دوستی و نرمخوئی و مهر و تسامح ( پر هیز از کار بُرد زور )  
بپروراند ، بی آنکه آنها را شرمگین سازد .

اینکه دین اسلام ، « دین حکومتی شده زرتشتی » را  
که هم از آموزه های زرتشت ، و هم از « سر اندیشه های فرهنگی ایران »  
فرسنگها دور افتاده بود ، با ابراز قدرت جسمی و شمشیر شکست داد ،  
دلیل بر آن نبود که « فرهنگ ایران » را شکست داده و نابود ساخته است .

درست با همین شکست از ملتی که تازه واجد یک کتاب ،  
یا به عبارت بهتر ، یک ایده شده بود

که هنوز آن ایده را غمیشناخت  
و هنوز آن کتاب در هم ریخته ، مدون نشده بود  
و در اثر کوتاه و مختصر و ناگسترده بودنش ،  
هنوز امکان آن را نداشت

که پاسخ به زندگی سیاسی و حقوقی و اجتماعی بدهد و آنرا رهبری کند ،  
امکان برای فرهنگ ایران پیدا شد که از سر ، ارزشها فرهنگی خود را  
از مسخ شدگیها و انحرافات برهاند و از نو عبارت بندي کند .

شکست ، برای یک فرهنگ غنی ، همیشه امکان زایمان تازه است .  
یک فرهنگ غنی ، در بنیادش هیچگاه شکست غمیشورد .

تنها نتیجه گیریها نا هنجار آن سر اندیشه ها بود که دچار شکست شدند .  
مسئله ایران پس از شکست از فتوحات نظامی عرب ،

تأمل در فرهنگ خود ،

و یافتن اصول نادیده گرفته فرهنگ خود  
در زیر پوششها و نقابهای بود

که آخرتدهای زرتشتی سده ها آنرا مدقون و خاموش و مسخ ساخته بودند ،  
مسئله ایران دور ریختن این شکل گیریها که سبب شکست نظامی او شده بود  
و نجات دادن هسته های اصلی فرهنگی اش بود .

آزمایشها تازه بتازه

برای باز بابی و باز زانی این سر اندیشه ها و ارزش‌های فرهنگی بود ،  
که پس از فتوحات اسلامی آغاز شد ،  
و هنوز نیز در کار است  
و اکنون « باز زانی فرهنگی با « نوسازی واژه ها » مشتبه ساخته می‌شود .  
این سر اندیشه ها ، پنهان از نظر ، همیشه در کار بودند  
و به اسلام تا جایی که پذیرابود ، چهره مردمی تر و مهر آمیز تر داده اند .  
ولی این سر اندیشه های فرهنگی ایران ،  
در دامنه مقاومت و آموزه های اسلامی ، گنجاندنی نیستند  
و روزی باید خود را از آن برها نند ، تا خود را آزادانه بگسترند .  
فرهنگ ایرانی با همه قدرت تحولش ، در دین اسلام در تنگنا مانده است .  
رسالتی را که سده ها در تحول دادن به اسلام داشت  
تا آن را مردمی تر و مهر آمیز تر و مدارا تر سازد ، الخجام داده است  
و اکنون ، گاه آن رسیده است که فراز این رسالت گذشته اش  
رسالت تازه اش را آگاهانه دریابد ،  
و آن ، باز زانی فرهنگ ایرانی به خودی خودش هست .  
فرهنگی که آغوش باز برای پذیرفتن فرهنگها دارد  
این انقلاب ، که آتش‌شان تفکر اصول اسلام در ایران بود ،  
شکاف بی نهایت ژرف میان فرهنگ ایرانی و اسلام را محسوس ساخت .  
تحول دادن به اسلام ، با مایه های فرهنگ ایران ، مرزدارد ،  
اسلام علیرغم این تلاشها ، ناگهان مثل فتری که بیش از حد کشیده شده  
و بی نهایت دور از اصلش افتاده است ،  
بحالت نخستینش باز میگردد ، تا ماهیت خود را نگاه دارد .  
فرهنگ ایران باید خود را از تو بچوید و بباید

## برای رسیدن به بینش ، باید با عقیده خود ، گلاویز شد

معرفت ، سامان دادن تجربیات در یک دستگاه فکری نیست ، بلکه تغییر دادن افکار و عقاید موجود و حاکم ، با تجربیات تازه است . از سوئی ، افکار و عقاید و ادیان حاکم ، مارا از تجربیات تازه ، باز میدارند و تجربیات تازه را در خود نمی پذیرند ، از سوئی تجربیات تازه ، تا سامان نیافته اند ، تثبیت نشده اند ، و گستردگی نیستند . هر تجربه تازه ای ،

باید با افکار و عقاید و ادیان و فلسفه های موجود و حاکم ، گلاویز شود ، یا آنها را تصحیح کند ، یا آنها را از نو تأویل کند چیزی دیگر از آنها بفهمد که تا بحال از آن فهمیده اند یا آنها را رد کند ، یا از آنها ، انگیزه یا مایه ، برای آفریدن دستگاه فکری و دین تازه بکند . وهمه این جنبشها ، در کنارهم ، و باهم روی میدهند . بینشی که بی این گلاویزی و بی برخورد و بی کشمکش و بی تغییر دهی و تغییر یابی حاصل شده است بینش هائی و امنی هستند که از خارج وارد ساخته میشوند و همان بینشی هستند که جامده زیبایند ، نه خون زنده در رگ ها

## رستم در پیکار با اهورامزدا

پهلوانان برای خدایان غیجنگند ، بلکه بجای خدایان میجنگند  
در پیکار رستم با اسفندیار ، سیمرغست که با اهورامزدا میجنگید  
و رستم ، در چیره شدن بر اسفندیار ، اهورامزدا را میکشد  
رستم برای مهر و مردمی ، از رویرو شدن با خدای قدرت غیهراسد  
آیا رستم که اهورامزدا را در پیکار با اسفندیا رکشت  
شرم از پیکار با « خدائی دیگر » خواهد داشت ؟  
آیا مهر سیمرغیش هست که او را سده ها شکیبا ساخته است ؟  
سیمرغ ، خدائیست که در شکست ، پیروز میشود  
کیومرث و جمشید و ایرج و سیاوش ، چهره های سیمرغند  
و اهورامزدا ، خدائیست که همیشه باید پیروز باشد ، تا قدرتمند باشد

## پناهندگان در عقاید

بیش از هزار سالست که ما به آن میاندیشیم  
که چگونه میتوانیم خودرا در زیر عقیده یا در درون عقیده  
از دید دیگران ، پنهان و نادیدنی سازیم .  
اکنون بعاجانی رسیده ایم که

با عقیده خود ، خود را از دید خود تیز پنهان ساخته ایم .

آیا هنگام آن ترسیده که در باره شیوه های پنهان سازی خود بیندیشیم ؟

تا خود را در زیر عقیده خود ببابیم و با عقیده خود ، یکی ندانیم

هیچ عقیده ای با ما یکی نیست

با این بینش میتوانیم خود و افکار خود را ، از دید خود ببینیم

و در خود بتوانیم بی هراس از عقیده خود ، با خود آشنائی پیدا کنیم .

نهان ساختن خود ، در زیر عقیده خود ، هنوز تیز مسئلله ماست .

نهان سازی مداوم ، چنان مارا مشغول ساخته است

که حتی در نهانخانه خود نیزمیانگاریم که « خود و افکار خود »

چیز های ننگ آور و نهفتی هستند .

این خودی که هزاره ها از دید خداو خدایان و قدرتمندان ، خود را پنهان ساخته

گاه گاه ، بنام دیوانگی و مستی و بیعقلی خود را نشان داده است .

خود را نشان دادن ، و افکار و احساسات خود را پدیدار ساختن ،

همیشه مُهرِ دیوانگی و بیخبردی خورده است .

چون « خود را پنهان ساختن » ، همیشه معیار عقل بوده است .

ولی خدا نی که ازترسش ما خود را پنهان میسازیم ، نامعقول و بر ضد عقل است

خدائی که ما را به پنهان ساختن و امیداره ، نا پذیرفتی است .

قدرتی که مارا پناهنه در درون یا گریزان بخارج میکند ،

قدرتیست بر ضد عقل و زندگی .

این خدایان و قدرتها باید از جامعه تبعید گردند

تا انسان بتواند خود را بنماید .

از این پس ما نباید بگذاریم خدا مارا از بهشت بیرون راند ،

دوره آن فرارسیده است که ما خدا را از بهشت ، بیرون بیندازیم .

ما نباید بگذاریم که قدرتمندان و حکومات مارا از جامعه بیرون اندازند ،

زمان آن فرارسیده که ما این قدرتمندان و حکومات را از جامعه تبعید کنیم .

بهای « تبعید آدم از بهشت » ، باید « خدا را از بهشت » تبعید کرد .

ما از پنهان ساختن خود ، خسته و ملول و آزرده شده ایم .  
دوزخی درد انگیز تر از پنهان ساختن خود در عقیده خود نیست .  
دوره ای که به بهترین شیوه های پنهان سازی خود در عقاید بنازیم گذشته است  
حکمت ، که شبیه نهفتن فکر خود بود ، در گذشته فخر میآورد ،  
ولی امروز تنگ آور شده است .  
ما عقیده را از جامعه خود تبعید میکنیم ، تا خود را پنهان نسازیم

## تکه پاره ها

هزاره ها ، ما « تکه ای از آنچه میاندیشیدیم » فراخور نوشتن میدانستیم ،  
پاره ای از اعمال را سزای یاد آوری میدانستیم ،  
پاره ای از عواطف و احساسات خود ارزش میدادیم  
که برای دیگران ، نمودار یا آشکار سازیم .  
تاریخ ، همیشه رویداد های تکه پاره و نقطه واربود ،  
ولو آنکه پی درپی و چسبیده به هم تیز حکایت میشدند .  
خيال ما از آنها یک کل ، یک خط کشیده ، یک سلسله ، یک تور ، میساخت  
در روزگار ما خیال ، دیگر « چاله های میان قطعات و نقطه ها » را پر نمیکنند  
ما میخواهیم که تفکر ، بجای خیال ، بامنطق ، این پاره هارا به هم بچسباند  
و تأثیر افکار و وقایع و احساسات پاره پاره ، در زندگی ما کاسته است  
افکار و وقایع و احساسات ، باید از صافی عقل بگذرند نه از صافی خیال .  
میان اعمال یا احساسات و افکار ما باید یک ضرورت منطقی موجود باشد ،

ولو آنکه ما از آن هم بیخبر باشیم .  
هیچ عملی و هیچ احساسی و هیچ فکری ، پاره بوجود نیامده .  
هر فکری و عملی و احساسی ، پس و پیش دارد .  
میان رویدادها در تاریخ ، نمیتواند چاله و درزی پاشد .  
رویدادها ، یک خطند نه مجموعه نقطه ها .  
تفکر ، اجازه وجود چاله و درز و شکاف و فاصله نمیدهد .  
تفکر ، نمیتواند دو واقعه یا دو احساس پاره ازهم را به هم بپیوندد .  
ولی خیالی که میان دوواقعه یا دواحساس یا دوفکر را پُرمیکرد ،  
به وقایع و احساسات و افکار ، بیشتر استقلال و فردیت میداد ،  
و رابطه ها و پیوندها ، تنوع و انعطاف پذیری داشتند .  
تفکر ، در پیوند دادن ، کثرت و تنوع را نمیتواند تحمل کند  
و فردیت و استقلال را از همه وقایع و احساسات و افکار میگیرد .  
برای درک شبوه تأثیر این افکار و واقعیات و احساسات و رویدادها و اشعار  
باید « شبوه های تخیل » در هر دوره را ، از نوبایايم ،  
نه آنکه شبوه تأثیر آثارها  
که با سریشم تفکر روشنی و منطقی به هم پرج شده اند ، در آنها بررسی کنیم .

## ایرانی ، شاعر است

ایرانی ، در احساسی ، در تفکرش ، در عملش ، در گفتارش ، شعر میگردید  
گفتن ، برای او « شعر گفتن » است ،  
اندیشیدن برای او ، شعر اندیشی است ،  
« کردن » نیز برای او ، « شاعرانه عمل کردن » است .

هر عاطفه‌ای ، عاطفه‌ایست که شکل شعر دارد ، شعر شده است .  
او در گفتن و کردن و اندیشیدن ، شاعر است .

مسئله سراسر زندگی او ، شعر است .  
گفتن و اندیشیدن و کردن ، فرع شاعر بودن اوست .  
تا عمل ، شعر نشود ، تا فکر ، شعر نشود ،  
تا کردار ، تا احساسات ، شعر نشود ،  
او از گفتن و اندیشیدن و کردن ، باز میماند .  
زندگی ،

شعریست که او باید در گفتار و کردار و اندیشه‌ها و احساساتش ، بسرايد

## فرقِ تاریخنگار ، با شاعر

تاریخنگار ، با یافتن « وقایع مشابه »  
و پیوند دادن آنها با « علل مشابه »

میکوشد ، قوانینی در سیر تحولات اجتماعی بیابد .  
شاعر یا هنرمند ، میکوشد ، یک تجربه انسانی را  
که یکبار کرده است ، و سرچشمه‌های گوناگون میتواند داشته باشد ،  
در برگه‌های تاریخ بیابد .

شاعر و مورخ ، اتفاقات گذشته را به یک شیوه غیخوانند .

شاعر و یا هنرمند ، میکوشد رویدادی را در تاریخ بیابد  
که در آن تجربه‌ای نادر در چشمگیرترین و برجسته‌ترین شکلش نمودار میشود  
یا اگر نظر بسراسر تاریخ بیاندازد ،  
در هر ورقش ، « یک تجربه بی نظیر » خواهد یافت  
که در بهترین شکلش برای یکبار در جهان برق زده است .

ولی اگر در هر تاریخنگاری ، شاعری نیز نهفته نباشد ،  
و در هر شاعری نیز ، تاریخنگاری نباشد ،  
رویه ای از هر ورق تاریخ ، ناخوانده یا ناشوته خواهد ماند .

## گفتنِ حقیقت بهنگام

انسان یک فکر را در همه مواقع یکسان نمی فهمد .  
وقتیکه « مجموعه خاص یک مشت اتفاقات در یک زمان » باهم گرد می‌آیند ،  
انسان برای فهم و جذب عمیق و وسیع یک فکر ، آماده تر است .  
نه تنها یک عمل را طبق « هنگام » باید کرد  
تا برترین و ژرفترین تأثیر را داشته باشد ،  
بلکه یک فکر ، یا یک حقیقت را نیز باید بهنگام اندیشید و گفت ،  
تا در ژرفترین و پهناورترین حدش ، فهمیده و جذب گردد .  
و گرنه کردن یک عمل و گفتن یک فکر نا بهنگام ،  
سطحی ترین تأثیر را دارد .  
اگر هم خوانده و فهمیده شود ، جذب نخواهد گردید .  
حقایقی که به هنگام گفته نمی‌شوند ،  
فهمیده می‌شوند ، ولی در اجتماع گواریده و جذب نمی‌شوند .  
آن فکر ، لفاظه زندگی می‌شود ولی سرنوشت را تغییر نمیدهد .  
افکاری که در یک اجتماع ، فهمیده شده ولی جذب نشده اند ،  
مردم را گمراه می‌کنند .  
جامعه و انسان میتوانند همانند تغییر جامه ، تغییر فکر بدهد ،

بی آنکه در وجود او کوچکترین تغییری داده شده باشد .  
فکری که با وجود ، پیوند نمی یابد ، فکری که خون در رگ نمیشود ،  
ارزش فکر را از بین میبرد .

در بازار فکر ، همیشه افکاری که « برای فهمیده شدن » عرضه میشوند ،  
انسان را از آن باز میدارند که با افکاری که جذب شدنی هستند ، آشنا گردد  
افکار فهمیدنی ، مانع درک حقایق میگردند .

حقیقت ، همیشه آن فکر است که در زندگی جذب میگردد .  
افکاری که هیچگاه جذب نمیگردند ،  
ولی نمیخواهند دست از زندگی انسانها بردارند ،  
خود را تبدیل به زره های فولادین میسازند که  
هیچگاه نمیتوان آنها را از خود در آورده و کنار نهاد  
و کنندن چنین جامه ای از خود ، عذاب آور میباشد

## که نیاز به حقیقت دارد ؟

حقیقت را برای آن میخواهند که در هرجانی و برای هرچیزی  
نیاز به اندیشیدن نداشته باشند  
اندیشه درست ، در جانی که نیاز به آنست ، بدشواری میآید  
با داشتن حقیقت ، انسان آسوده از رنج اندیشیدن میشود  
ولی آنکه نیز خود میاندیشد ، نیاز به حقیقت ندارد  
اندیشیدن ، ماشینی میشود که بیش از مصرف ، تولید میکند  
و اندیشه را میتوان به « دشوار اندیشان » فروخت

کسانیکه نازا از اندیشه هستند ، حقیقت پرستند  
و اندیشه آفرینان ، هر حقیقتی را دشمن آفرینندگی میدانند

## جمال و زیبائی

در جمال ، راز است که هیچگاه غیتوان آنرا دید و شناخت  
و با زشتی یا نقص یا ضعف ، جمال ، غیکاحد .

ولی در زیبائی ، راز زیبائی غودار است .  
زیبا ، شناختنی و دیدنیست

و غیتوان گفت که چرا زیبا ، زیباست  
در جمال ، با شناختن زیبائی هرجزی ، غیتوان پی برد که جمال از کجا می‌آید

در جمال ، کمال ، راز می‌ماند .  
در زیبائی ، کمال ، چشمگیر است .

زیبائی ، ما را با نگاهی مست می‌سازد و از آن بهره تمام می‌بریم ،  
ولی مزه تلخ تهی بودن ، از شیرینی کام ، بجا می‌ماند

ولی ما هیچگاه غیتوانیم خود را از جمال ، سیراب کنیم  
و همیشه شگفت آور می‌ماند ، و در جستجوی ژرف نایافته آن هستیم .

## هنر ، سنگین را سبک میسازد فلسفه ، سبک را سنگین میسازد

در هنر ، سنگینی که در ژرف پدیده هاست ، « سبکی اوج » میشود ،  
هنر ، به سنگینی ها و ژرفها ، سبکی و علویت ارزانی میدارد ،  
بی آنکه از آنها ، سنگینی و ژرف را بگیرد .

فلسفه ، آنچه را سطحی و پیش پا افتاده است ، ژرفناک و گران میسازد .  
فلسفه ، در آنچه تا بحال ، هیچ و پوچ و عادی بشمار میآمده است ،  
ناگهان با شگفت ، سرشاری معنا و اهمیت و ژرف و وزن فوق العاده می یابد .  
روی گرداندن از فلسفه ، برای همین ناباورست .

چگونه میتوان آنچه را ما به هیچ میگیریم ، اینهمه باشد ؟  
و آنچه را ما پوچ میدانیم ، اینقدر معنی داشته باشد ،  
و آنچه را ما بی ارزش میگیریم ، اینقدر اهمیت وارج داشته باشد ؟  
آبا این فلسفه نیست که با زورو فشار ،  
اینقدر معنا و ارزش و اهمیت برای آنها ساخته است ؟

فلسفه را به جد نمیگیرند ،

چون ، آنچه برای مردم ، در زندگی عادی ، جد نیست ،  
بیش از حد تصور ، جد گرفته است .

اکراه از فنا

اکراه ما از فنا ،  
از حسرت ما به « شادی از آنات برق وار » است  
که ما آرزو میکنیم ، همیشگی بوده باشد .  
ما « آنچه برق وار است » ، میخواهیم « ابدیت » باشد .  
ما میخواهیم « برق » ، « آفتاب » بشود  
اگر آنی بودن شادی و زیبائی و علوبت و کمال و نیکی را بپذیریم ،  
آنگاه « هنر برخورداری از این آنات » را خواهیم آموخت .  
نیاز به « مداوم ساختن یک گونه شادی و زیبائی یا خرسندی نیست » ،  
بلکه میتوان در هر آنی از زندگی ،  
از شادی و خرسندی و زیبائی و کمال دیگری بهره برداشت .  
ما در شناخت « غنای شادیها و خرسندها و زیبائیها و کمالها » ناتوانیم  
ما از یک گونه شادی یا خرسندی ، دوام و تکرار میطلبیم .  
با ابدی ساختن یک شادی ، از هزاران شادی نوین ، محروم میمانیم

## تفاهم ، از راه سوء تفاهم

فکر ، هرچه عمیقتر باشد ، سوء تفاهمات در فهم آن بیشتر است .  
هر چه فکر ما روشنتر و برجسته تر و سطحی تر است ،  
امکان سوء تفاهمش نیز میکارد .  
فکری که در آن هیچگونه سوء تفاهمی نیست  
برای همگان روشنست

همه در آن متحدند ، و وحدت کلمه و فهم هست  
سطحی ترین فکر است .

آیا با وحدت در روشن ترین و سطحی ترین افکار ،  
راهنی به « ژرفترین مسائل انسانی » هست ؟  
آیا با سطحی ترین افکار ، یک جامعه ، ساخته میشود ؟  
آیا با ژرفترین افکار ، یک جامعه ، از هم گسته میشود ؟  
برای ره یابی به مسائل عمیق ، باید سوء تفاهمات را پذیرفت  
فکر ، هرچه ژرفتر ، بیگانه تر ، و سوء تفاهم بیشتر  
سوء تفاهم از یک فکر ، برای بسیاری ، عذر یست که به آن فکر پشت کنند  
ولی برای برخی ، فراخونیست به ژرفیابی  
شناخت هر فکر نوبنی ، آشنائی با بیگانه ایست  
و مقصد هر بیگانه ای را ، از راه سوء تفاهمات میتوان فهمید  
تا زیان آن فکر بیگانه را نیاموخته ایم ، باید با افکار کهنه خود بسازیم  
ما هر فهم خود را کژفهمی میدانیم تا افکار را از تو بیازمانیم  
و پیش از نفی کردن فکر دیگری ، سوء تفاهمات خود را از آن ، رفع میکنیم  
چه بسادر ردگردان یک فکر ، علیرغم احساس پیروزی خود  
 فقط سوء تفاهم خود را از آن نکر ، ردگرده ایم  
و در شکنیم که چرا آن فکر ، از نو سر بر میافرازد  
فکری زنده است که هزاره ها ، سوء تفاهم خود را از آن ، بجای آن رد میکنند  
با شناخت امکانات سوء تفاهم در هر فکری ،  
فهم خود را ، سوء تفاهمی تازه از آن فکر میدانیم .  
اگر متذكر ، امکانات سوء تفاهم افکار خود را میشناخت  
پیش اپیش مرزهای فکریش را درشت تر و چشمگیرتر و سیاه ترمی ساخت .  
و سراسر ژرف خود را بسطح میآورد  
واز دریا ، بیان میساخت

## گودال میان کلمه و معنی

میان « آنچه میگوییم » ، و « آنچه با این گفته ، میخواهیم » ، فاصله هست این فاصله ، میان گفته و منویات هر فردی ، فرق دارد .  
همچنین این فاصله در گفتار و منویات هر شخص ، زمان بزمان تغییر میکند .  
ما وقت را چه بیهوده صرف رد کردن سخنان دیگران کرده ایم ،  
و کاش صرف گسترش « آنچه از آن گفته میخواسته » ، میکردیم .  
آنچه را دیگری نتوانسته است به عبارت بباورد ،  
ما باید بکوشیم به عبارت بباوریم ،  
تا بجای آنکه ناتوانی دیگری را به او و دیگران بنماییم ،  
« توانانی او را در اندیشیدن آنچه به عبارت آوردنش دشوار است » بنماییم .  
اگر دیگری توانسته گام نخست را در گفته اش بردارد ،  
ما نیز میتوانیم گام دوم را بر داریم .

تاریخ تفکر ، تلاش همیشگی برای رفع این سوء تفاهم است  
انسان ، همیشه بیش از آن اندیشیده ، که به عبارت آورده است  
و انسان دیگر ، همیشه کمتر از آن فهمیده ، که دیگری اندیشیده  
و همیشه کم فهمی خود را بحساب اندیشنه گذاشته است  
در تفکر باید بیاری دیگری شتافت  
و در تفکر خود ، آنچه را دیگری ناقام گذاشته ، قام کرد  
تا دیگری نیز ، آنچه را ما ناقام میگذاریم بیندیشد

## توطئه سکوت

با توطئه سکوت ، میتوان از داوری یک فکر پرهیزید ،  
ولی غیتوان آن فکر را از تأثیر باز داشت .

با توطئه سکوت ، میتوان مانع مشهور شدن یک متفسکر شد ،  
ولی غیتوان مانع قدرت یافتنِ افکار او شد .

آن فکر ، قدرت خود را خواهد یافت  
 ولو متفسکر ، خود از آن قدرت ، کامی نبرد

سکوت میکنند ، تا متفسکر ، هیچگاه لذت از قدرت افکار خود نبرد  
چون به قدرتی که از آن افکار میجوشد ، رشگ میبرند  
نه به آفرینندگی آن متفسکر .

با توطئه سکوت ، « دزدان افکار » در جامعه میافزایند ،  
و کسب شهرت ، با افکار دزدیده از آنکه مشهور نیست  
، کاری آسان میگردد .

## محدود ساختن یک سؤال

هنر سؤال کردن ، آنست که یک سؤال را آنچنان محدود سازیم  
که عقل و تجربه بتوانند پاسخی برای آن بجوبند و بیابند .

سؤالات ، وقتی نامحدود هستند ، پاسخ پذیر نیستند .

هر سوالی ، با شیوه های مختلف ، محدود ساخته میشود  
و باندازه های مختلف ، محدود ساخته میشود ،  
و پا سخهای مختلف پیدا میکنند .

سوال ، هر چه محدود ترشد ، دامنه اش کمتر و پاسخ روشتر است ،  
و نیاز به پاسخهای گوناگون نیست .

وقتی سوالی که تا کنون پاسخ روشن خود را در اجتماع داشته است ،  
اندکی گسترش یافت ،

پاسخ به آن دشوار میگردد ، و امکانات پاسخ به آن میافزاید  
و یافتن پاسخی که همه را به یک اندازه راضی سازد ، غیر ممکن میگردد .

در جامعه ای آرام ،  
داد و آزادی وتساوی و نظم  
سئوالاتی هستند که پاسخ به آنها آسان و روشنست ،  
ولی در یک جامعه نا آرام ،

سئوالات داد و آزادی وتساوی و نظم  
ناگهان دامنه تنگ گذشته خود را رها کرده اند  
و در گستردگی کنونیشان ، پاسخ های متفاوت و متضاد به آنها میتوان داد .

پاسخها ، ناگهان پرسشها نمیشوند که نیاز به پاسخهای متضاد باهم دارند

## آموختن از مخالفان

یک انسان بزرگ در « افکار و اعمال مخالفانش » رویه هایی بزرگ میباید ،  
واز دشمنانش نیز میآموزد  
و نیروی خود را در زشت وی ارزش ساختن آنها به هدر نمیدهد .

دیدن نفی در مثبت ، دیدن زشتی در زیبائی ، دیدن حقارت در عظمت ،  
هم نشان حقارت یک انسان است  
و هم یک انسان را کوچک میسازد .

## کدام دشوار تر است ؟

آیا جدا ساختن انسان از خدا دشوارتر است یا « یکی ساختن خدا با انسان » ؟  
آیا ایجاد فاصله بین نهایت میان انسان و خدا مشکلتر و دشوار تر است  
یا ایجاد نزدیکی بین نهایت میان انسان و خدا ؟  
آیا میان خدا و انسانی که از هم دورند ، ایجاد پیوند کردن مشکل تر است ،  
یا میان خدا و انسانی که باهم یگانه هستند ، تفاوت گذاشتن ؟

## دل بجای عقل ؟

عرفان کوشید که دل را بجای عقل بگذارد ،  
تا از گیر پیچیدگی های عقل بگریزد ،  
ولی گرفتار حیرت های دل شد .  
که از پیچیدگی های عقل ، در دناکتر بودند

## مستقل شدن از گذشتگان

یکی در انتقاد کردن شدید از گذشتگان خود ،  
خود را از آنها مستقل و آزاد میسازد .

دیگری در مراعات کردن گذشتگان ،

با چشم پوشی از اشتباهات یا نقصانشان ، استقلال خود را نشان میدهد .  
آنکه گذشتگان را در انتقاد ، مراعات میکند ،

با آنها مانند کودکان رفتار میکند .  
گذشتگان ، کودکان تاریخند .

آنکه آنها را بباد انتقاد میگیرد ،

در آنها ، دشمن و ضد خود را می بیند .  
یکی از گذشتگان کودک میسازد و دیگری از گذشتگان ، دشمن .  
و هر دو به گذشتگان ستم روا میدارند .

## غایت ، بر ضد عمل

دو ضد را یکجا با هم دیگر میتوان شناخت .

ولی شناخت یکی ، رابطه معکوس با شناخت دیگر دارد  
هرچه امکان شناخت ما درباره یکی از آن اضداد بیشتر میشود

امکانِ شناخت ما از ضد دیگر ، میکاهد .  
و شناخت کامل یکی ، با جهله کامل در باره دیگری همراه است .  
یک ضد که روشن ساخته شد ، ضد دیگر تاریک ساخته میشود  
انسان آنچه را نمیفهمد ، به آن بدین میشود و آنرا شرّ میداند .  
اینست که ضدِ تاریک ساخته ، تبدیل به اهرعن میشود .  
جهان و زندگی را باید در زیر مقولات متضاد تقسیم کرد تا شناخت ،  
درک معنا و مقصد یک چیز ، یا جهان ، یا انسان و زندگی ،  
با « شناخت کل آن چیز ، کل جهان ، کل انسان و زندگی » کاردار ،  
بکار بردن چنین شناختی در تک تک اعمال محالست .  
معرفت معنا و مقصد ، همراه با جهله کامل در باره تک تک اشیاء و اعمالست .  
ولی هر دین و اخلاقی ، بر بنیاد همین اشتباه ، بنا شده است .  
با دادن معنا و مقصد و غایت به زندگی و جهان و انسان ،  
میخواهد تک تک اعمال و رفتار ما را معین سازد .  
ولی طبق هیچ معنا و غایتی که نیاز بشناخت کل دارد  
نمیتوان تک تک اعمال و احساسات را رهبری کرد .  
این اشتباه در باره معرفت یکسان و یکنواخت دو ضد در یک آن ،  
خرافه ای بدیهی در همه ادیان و اخلاق و ایدئولوژیها شده است .  
ما یک ضد را در جانی و لحظه ای بهتر میفهمیم و  
ولی در برابر ش ، ضدش را بدتر و مبهم تر میفهمیم .  
با قمر کزمان در یکی ،  
فکرمان در باره دیگری ، پریشان ترو پراکنده تر و مد آلوده تر میگردد .  
با تافت روشنی به یکی ، دیگری را در تاریکی و ابهام قرار میدهیم .  
پدیده ها و سیستم های فکری و دستگاههای اخلاقی متضاد را ،  
با هم دیگر ، نمیتوان در یک لحظه ، بطوربرابر شناخت .  
و عدالت نیاز به شناخت همزمان پدیده ها و افکار و سوابق متضاد دارد .

## ننگین ساختن برترین جرمست

در کتابی خواندم که :

« در گلشته کیفر جرم ، ننگین ساختن مجرم بود  
ولی ننگین ساختن هر انسانی ، برترین جرمست  
شرافت یک انسان را برای یک جرم ، نمیتوان نایبود ساخت  
در آنروزگار میاندیشیدند که هر جرمی ، توهین بخداست  
چون قانون را خدا میگذارد و شکستن قانون ، توهین به خداست  
و این خداست که درباره توهین و توهین کننده بداوری می نشینند  
و کیفر توهین به خودش را معین میسازد  
هیچ عملی ، توهین بخدا نیست

خدا ، برتر از آنست که عمل انسان ، توهینی به او باشد  
داوری و مجازات ، افتخار و قدرت برای یک شاه بود  
نه برای خدا ،

آنکه خدای داور و مجازاتگر را رد میکند  
ملحد نیست ،

بلکه برای عظمت بخشیدن به خدا ، اورا شبیه یک شاه میسازد  
هر که قانونی میگذشت ،  
تصویر خدائی را که مجازات میدهد و داوری میکند ، میساخت  
تا بپرhamane نافرمانی از قانونش را کیفر دهد  
این تصویر ، که قدرتمندان از خدا ساخته اند ، انکار خدا را آفرید  
قانون گذاشتن ، نشان قدرت یک قدرتمند است

نه نشان بزرگی خدا  
آنکه دل و خرد را در انسان آفرید ،  
برای بیان عظمت خود ، نیاز به گذاردن قانون ندارد »

کتاب را بستم ، و با خود گفتم :  
بودن یا نبودن خدا ، هیچگاه مستلزم بنیادین انسان تبوده است  
بلکه تصویری را که در خیالش از خدا میگردد است  
و تا آنگاه که انسان بخيال زنده است  
و خرد ش ، در آغوش خيال میآمد  
انسان با خداست  
ولی آنروز که خرد ، جانشين خيال شد  
حقیقت که اندیشه ایست ، پشت به خدا میگند  
چون خرد ، دیگر نیاز به تصویر ندارد  
و خدا که شخص است ، در خیال و از خیال زنده است  
و روزی که دامنه خيال را ترك کرد ، میمیرد  
و روزی که بفکر آن افتادند خدا را « بی تصویر » سازند  
پنداشتند ، خدا از جهان خيال ، به جهان خرد خواهد آمد  
ولی نمیدانستند که آنچه برترین و زیباترین خيال بود  
حق ورود درجهان خرد را که دامنه اندیشه هاست ، از دست میدهد  
در جهان خرد ، خدا که برترین خيالست ، حق وجود ندارد  
جانی که حقیقت هست ، حق نیست  
خدا تا شخصست ، تصویر است ، و زنده از خيالست  
خدانی که بی تصویر شد ، باید اندیشه شود ، و شخص نباشد  
و داور و مجازاتگر و قانونگذار نباشد  
ولی اندیشه ، که خدا را بنام شخص ، از در راند  
و با آنچه شخصی بود ، دشمنی و کینه داشت  
بدشمنی با احساسات و عواطف خود برخاست  
بدشمنی با خيال خود بر خاست  
تا آخرین رد پای خدا را در خود پاک کند  
و « خود » را که « باقیمانده خداست » ، نابود سازد

## همدردی با حقیقت

به نخستین رازی که هر قدر تپرسنی پی میبرد  
اینست که حقیقت ، بسیار ضعیف است  
واز همدردی با حقیقت ، شبها غیتواند بخراب رود

## شستن کتابها

صوفیها کتابهای را که خوانده بودند میشستند تا از خود ، علم بجوشد  
« معرفت کتابی » ، معرفت با میانجی بود  
کتاب ، میان خدا و انسان ، فاصله برد .  
ولی هیچکدام به این پرسش پاسخ ندادند  
که خدا ، چرا برای انسان کتاب نوشته ؟  
آیا این خدائی که از هر فاصله ای اکراه دارد ، نیاز به نوشتن کتاب دارد ؟  
آیا شستن کتابها را غنی بایست با شستن قرآن آغاز کنند ؟  
و آیا شستن همه کتابها ، مقدمه شستن قرآن بود ؟  
و آیا صوفیها نمیدانستند که کتابهای که با خون ، نوشته شده اند  
خون انسان میشوند ، و با آب شستنی نیستند .  
هر اندیشه ژرفی ، نیاز به فراموش ساختن دارد تا تخمه بشود .  
افکاری هستند که ، در حضور شان در ما موثرند .

افکارزرف ، در تاریکی ها موئژرند .  
این افکار ، نا پدید میشوند ، تا بی دردسر و مزاحمت و مانع ،  
ریشه بدوانند ، و ناگهان از زمین باسمان سر بکشند .  
« افکار قطعه‌ای » ، هنوز نا خوانده ، فراموش میشوند  
و در زمین هستی ما ، گم میشوند  
و آنگاه که سر از زمین بر میکشند ، کسی نمیداند که این گیاهان از کجا آمده اند  
برای آفریدن اندیشه ، هر کتابی را که میخوانیم باید بشوئیم  
از بهترین معرفت ها ، فقط یک تغمه باقی میماند  
و ما زمینی باروریم  
و جهان و انسان ، از یک تغمه آفریده شده اند ، نه با یک کلمه و کتاب

## عاشق اشتباهات و دیوانگیها

هر انسانی برای اشتباهات و دیوانگیهایش ، بیشترین رنجها و عذابها را میبرد  
و بیشترین جریه ها را مبپردازد .  
گاهی سراسر عمرش را برای تجات خود از یک اشتباه یا دیوانگیش خرج میکند  
ازینرو ، اشتباهات و دیوانگیهای خود را مانند فرزندان خود دوست میدارد ،  
چون برای آنها بیشترین دردها و عذابها را به خود خربده است .  
به همین شیوه ، ملتها و اقوام و ادیان ،  
اشتباهات و دیوانگیها و بیخردیها ای خودرا دوست میدارند .

## اشتباهات مکرر

بنا بر طبیعتمان ، ما بعضی اشتباهات را همیشه میکنیم .  
و شناخت آن اشتباهات ، مارا از تکرار آن اشتباهات ، بازگیدارد .  
باید آموخت که این اشتباهات را با اعمال و افکار دیگر ، فوری جبران کرد  
زیان آن اشتباه ، با تصحیح فوری آن اشتباه ، کمتر خواهد بود .  
بنظر نکردن اینگونه اشتباهات از نو ، نباید بود ،  
و از این اشتباهات ، بنام هنر های خود نباید دفاع کرد  
ولی با فکر ، میتوان از زیان تکرار این اشتباهات کاست  
ما باید طبیعت خود را باهمه سنتی هایش پنذیریم

## آنچه هرگز فراموش نمیشود

با آنچه ما آخرین حد دلستگی را داریم یا داشته ایم ،  
هیچگاه آنرا فراموش نمیکنیم .  
و به آنچه دلستگی کم داریم ، زود آنرا فراموش میسازیم  
چرا یک ملت ، تاریخ ندارد یا تاریخش را ننوشته است  
برای آنکه ملت به آنچه در این دوره ها روی داده ، علاقه بنیادی نداشته است  
چرا در یک ملت ، اسطوره ها ، پیش از تاریخ ، پیدایش یافته اند ؟  
چرا در این دوره ها ، ملت علاقه به حفظ اتفاقات نداشته است ؟

در نگاهداری اسطوره ها ،

هر ملتی دلستگیهای گوهری خود را نگاه داشته است که از تاریخ برترند .  
با آنچه ما در تاریخ یاد می‌آوریم ، آنقدر نزدیک نیستیم که در اسطوره‌ها  
در تاریخ ، انسان می‌خواهد

« علیرغم اکراه خود به اتفاقات و روابط و شخصیت‌هایی »  
آنها را در یاد خود نگاه دارد .

به آنچه کوچکترین علاقه درونی ندارد ، آنرا بخاطر بیاورد .  
این رویدادها نیز در تاریخ ، روشنتر و دقیق تر مانده اند .  
تاریخ ،

تاریخ کشтарها ، فسادهای خیانتها ستمگریها ، خودکامبیها و کینه ورزیهای است .  
آنچه هیچگاه فراموش نمی‌شود ، در تاریخ نیست ، بلکه در ژرف دلهاست .  
در اسطوره هاست که ما ژرفتیرین ارزشها و اندیشه های خود را نگاه داشته ایم

## ناپیداشدن ، بجای نابود شدن

ما دوست میداریم که خرافات خود را با روشنانی علم و معرفت ، نابود سازیم .  
ولی با روشنانی ، خرافه ، ناپیدا می‌شود ، نه نابود .  
و خرافات ناپیدا ، در زیر پیدا ترین حقایق و معرفتهای ما هستند .  
و معرفت ما ، چه بسا فقط پوسته‌ای نازک و زیبا بر روی خرافات است .  
چه بسا در جوامعی ، که روشنگرایان ، همه خرافات را نابود ساخته اند ،  
نگهان این آتش‌شان خرافات و تعصبات و واپس ماندگیها  
این پوسته نازک و تُرد را از هم می‌شکافند

و گداخته‌های خود را فرو می‌افشانند .  
روشنگری ، قدرتی را که خرافات دارند ، ناچیز می‌شمارد  
تبردگاه روشنگرایان ، همیشه سطح آگاهی است

## تفاوت آرمانگرا و واقعیت گرا

آرمانگرا ، برای رسیدن به آرمانش ، شور و حرارت و انگیختگی می‌خواهد  
هیجان و انقلاب فردی یا اجتماعی را می‌خواهد .  
واقعیت گرا ، روی شکیباتی و پشتکار و استوار ماندن انسان حساب می‌کند .  
و برای رسیدن به هیچ آرمانی ،  
نمی‌توان با شکیباتی و پشتکار و استوار ماندن ، بر همه موافع چیره شد ،  
آرمانگرا می‌انگارد با شور و حرارت و هیجان و انقلاب  
می‌تران ، دور خیز گرفت ، و یکباره فراز همه موافع پرید .

## شیوه خواندن قطعات فکری

« نکته ها و بذله ها و لطیفه های ادبی »  
جا « قطعات فکری » یکی نیستند .

نکته ها و بذله ها و لطیفه های ادبی ، مانند مزه پیش از خوراک میمانند .  
قطعات فکری ، رویدادهای استثنائی و غیر عادی تفکر هستند  
که مانند برق ، در آسمان فکر و تجربه ، ناگهان میدرخشد .  
بنابر عادت ، هر پدیده یا رویداد نا آشنائی را که پدیدار میشود  
در مجموعه معرفت و فکر خود یا در محتویات عقیده و دین خود حل میکنیم  
یا آنرا نا دیده و نابوده میگیریم  
و از آن بکردار پدیده یا رویدادی دروغین و فربینده نام میبریم .  
خواندن قطعه های اندیشه

به این شیوه تفکر نیاز دارد که پدیده ها و رویدادهای هستند  
که گنجاندنی در دستگاه فکری یا منظومه عقیدتی نیستند  
و در واقع ، « استخوان ، لای زخمهای روان » هستند .  
نگاهداشت این افکار در ذهن و روان ،

زخم زدن به دستگاه فکری و عقیدتی و اخلاقی خود است .  
ما با افکاری رویرو هستیم که در هیچ دستگاه فکری و عقیدتی غیبگجند  
و وجودشان همیشه برای آنها ، نگاهداشت استخوان در زحمست .  
و همه میکوشند به هر سان شده آنها را یا فراموش سازند ،  
یا با زور تأویل و تفسیر ، جزو فکر و عقیده خود سازند  
یا آنرا جزء متعالی فکر و عقیده خود بشمارند که فراز دسترس همگانیست .  
افکار مزاحم را با فرستادن به اوچ و صعود ، میتوان هم پذیرفت  
و هم بیزحمت ، منتظر ساخت ،  
مثل پذیرفتن عرفان بکردار اوچ روحانیت اسلامی

## دشمن را نباید حقیر شمرد

آنچه نباید حقیر شمرد ، دشمن حقیر است .

از حقیر ساختن دشمن حقیر ، باید پرهیزید .

دشمن بزرگ را کسی حقیر نمیشمارد .

برای تقویت روانی خود در جنگ ، باید دشمن را حقیرتر از خود شمرد

تا نشاط و امید پیروزی جنگ ، در ما باشد ،

و برای مصون ماندن از آسیب های او ،

باید اورا حیله ورز تر از آن دانست که ما میانگاریم .

حقارت ، انسان را حیله ورز میکند .

دشمن هرچه حقیر تر است ، و هرچه حقیر تر انگاشته میشود ،

حیله ورزتر است .

ما با حقیر ساختن دشمن ، او را حیله ورزتر میکنیم .

ولی حقیر ساختن دشمن ، پس از شکست دادن دشمن ،

نه تنها مقدمه جنگ بعدیست ، بلکه نشان پست منشی پیروزگر است .

حقیر ، شیوه هایی در نبرد دارد ،

که در اثر همان حقارت شان ، قدرتمند نمیتواند با آنها برابر و رویرو شود .

او اگر در دامنه ای که مقادیر درشت ، بحساب میآیند ، باخته است

ولی در دامنه ای که مقادیر ریز بحساب میآیند ، میبرد .

بسن راههای نبرد ، در همه دامنه هایی که بچشم میآیند ،

حقیر را مجبور میکند که « دامنه های ناچیزتری » پیدا کند .

دامنه هایی که آنقدر ریز ند

که قدرتمند ، نمیتواند با اسلحه های سنگین و بزرگ خود در آن صفت بکشد

و بین سپاه و اسلحه ها ، قدرتمند ، ضعیفست

## شناختن جهان بینی ها و ادیان

انسان ، عقاید و ادیان و ایدئولوژیهای دیگر را میشناسد ،  
نه برای آنکه « امکانات انتقاد از آنها » را کشف کند ،  
برای آنکه ، با هر کسی با اصطلاحات دیگری ، مطلب خود را بگوید .  
انسان با این شناخت ، درمی باید که بعضی از افکار ،  
انتقال پذیر به عقیده و جهان بینی و دین دیگر نیستند .  
همانطور که بسیاری از افکار و عقاید و جهان بینی ها و مکاتب فلسفی دیگر  
به مكتب فکری او انتقال پذیر غمی باشند .  
با هر کسی باید با اصطلاحاتش گفتگو کرد  
با هم زیان شدن ، همعقیده نباید شد

## قدرت داوری دیگران

ما وقتی قدرت داوری کردن دیگری را داریم که بتوانیم خود را داوری کنیم .  
به ما « حق داوری کردن هر چیزی و هر کسی » را میدهنند ،  
بدون آنکه آزموده باشند که آیا ما قدرت داوری کردن خود را داریم ؟  
هر کسی حق به داوری کردن هر چیزی و هر کسی و هر پذیده ای را دارد ،  
شرط آنکه بتواند خود را داوری کند .

آنکه یک بار خودرا داوری کرده باشد  
هرگز دست به داوری کردن دیگران نخواهد آورد

## نرمی و استواری

مدارانی این نیست که انسان در برابر همه ، لاقید وی تفاوت باشد ،  
یا « همه را در ظاهر بپذیرد ، و هیچ یک را در واقع تپذیرد » .

مدارانی اینست که انسان در برابر همه نرم باشد  
گفتار و کردار نرم داشته باشد ،

ولی به هر چیزی ، فراخور و شایسته ارزشش ، آفرین بگوید .  
مدارانی ، نباید به دورونی بکشد ،

بلکه باید چشم برای دیدن شایستگی هر چیزی بباید ،

و از داوری همه چیزها با ترازوی عقیده و ایدئولوژی و حقیقت خودش بپرهیزد  
در مدارانی باید ، بهجای سنجیدن همه چیزها با معیار منحصر بفرد خود ،

هر چیزی را با معیاری که خود آن چیز ، در دسترس میگذارد ، سنجید .  
ما باید با دشمن خود باهم ، معیار هرچیزی را ، در خود آن چیز بجوئیم

و کمتر بر سر سنجش آن چیز از معیارهای گوناگون خود ، بستیزیم  
ما هردو ، در هیچایی دفاع از معیار خود ، و در رد معیار دیگری ،

معیار نهفته در خود آن چیز را میپوشانیم

حقیقت ما ، نمیگذارد که ما ، همیشه مدارا باشیم ،

ولی با غافگیر ساختن حقیقت خود ، میتوانیم در آناتی مدارا بشویم  
هر چیزی حق دارد ، علیرغم عقاید ما ، میزان سنجش خود را داشته باشد

حقیقت هرچیزی را ، باید از خود آن چیز ، پرسید  
من و تو میخواهیم هرچیزی را با معیار خود بستجیم  
ولی هرچیزی ، معیار سنجش خودش را دارد

## فطرت انسان

برای هر انقلابی ژرف ،  
باید تفکر مردم را درباره فطرت انسان ، دگرگون ساخت .  
آنچه تا به حال فطرت انسان خوانده شده ، ساختگی و دروغ بوده است .  
انقلاب ایران ، بی‌مایه بود ،  
چون آندیشه فطرت اسلامی را پیشاپیش بطور آشکار و گسترده رد نکرده بود  
فطرت انسان ، مسلمانی نیست .  
فطرت انسان ، وراء همه عقاید است .  
انسان با هیچ عقیده ای و دینی و جهان‌بینی خاص آفریده و زاده نشده است .  
حتی این تئوری که جامعه نخست ، کمونیست بوده است  
همین معنا را دارد که فطرت انسان کمونیستی است .  
و نظامهای اقتصادی و سیاسی دیگر ، انسان را از فطرتش دور ساخته اند ،  
و انسان باید بار دیگر به فطرت کمونیستی اش باز گردد .  
انسان ، بی‌این فطرت‌ها ، پیدایش یافته است  
فطرتها ، همه دروغ و ساختگی هستند

## رشگ ، و عشق به برابری

اتسانها در یک چیز باهم مساویند ، و آن در داشتن رُشگ است .  
و در سایر چیزها ، با هم نامساویند .

هر انسانی به کوچکترین نابرابری که دیگری با او دارد ، رشگ میبرد  
و رشگ وقتی کوشاید ، زود کینه میشود ،  
برای زدودن کینه و دشمنی در هر اجتماعی ، نیاز به مقداری از برابریهاست ،  
هرچند هم ، این برابریها ، عدالت خوانده شود ،  
برای آرام ساختن سائقه حساس رشگست که دمی غیارا مدد  
میگویند که دادن « به هر کسی فراخور شایستگی اش » ، داداست  
ولی هر کسی شایستگی خود را بیش از آن میداند ، که دیگران میشناسند  
« به هر کسی فراخور جوش و خروش رشگش » باید داد ،  
تا کینه اش فروزان نگردد ، و آرامش جمع را به هم نزند .  
همه یک مقدار رشگ دارند ، ولی جوش و خروش رشگ در هر کسی فرق دارد  
تا هنگامی که رشگ در درون خفت است ، اهمیت سیاسی ندارد .  
وقتی ، رشگ با سرعت ، کینه شود ، پیامد سیاسی پیدا میکند  
و باید در سیاست آنرا جد گرفت .

## در آزادی ، هر کسی را میتوان شناخت

هر کسی تا خود را آزاد نداند و آزادی نداشته باشد ،  
ضعف و قدرت خود را آشکار نمی‌سازد .

در آزادی ، هر کسی فرصت می‌یابد که خود را آنطور که هست ، آشکارا بنماید  
در نداشتن آزادی ،

فقط نیکیها یا آنچه را بزرگ و ارزشمند می‌شمارند ، نشان میدهند .  
 آزاد بودن ، یعنی « قدرت داشتن تا ما آنطور که هستیم خود را بنمانیم » ،  
 و در آزادی ، از نمودن نقص و ضعف خود ، شرم نمی‌بریم  
 ولو آنکه آنرا نپیستند و نستایند .

احزاب و عقاید ، تا قدرت تیافته اند ، و خویشتن را آزاد نمی‌دانند ،  
 نقص و ضعف خود را نمایند .

وقتی بقدرت رسیدند ، نقص و ضعف و تنگ بینی های خود را  
 با گستاخی مینمایند و با آن مینازند ،  
 و آنها را کمال و قدرت و وسعت نظر خود میدانند  
 و میانگارند که با اینهاست که قدرت را ریوده اند .

تا بقدرت نرسیده اند ، ضعفها و نقصها و خردیهای خود را می‌پوشانند .  
 و در فضای آزادی ، ناقص و تنگ نظریها و سخت اندیشه های خود را  
 پنهان از انتظار نگاه نمیدارند ،  
 آنها موقعی خود را آزاد میدانند که قدرت را بطور منحصر تصرف کنند ،  
 تا اگر مردم نقصها و ضعفهای آنها را نپیستدیدند ،  
 راه گرفتن قدرت از آنها را نداشته باشند .

## اندیشه مستبد

هر اندیشه‌ای که دلهارا در یک اجتماع ریود ،  
بزودی بر همه روانها ، استبداد مطلق خواهد ورزید .  
پیکار با یک مستبد ، کار چنان دشواری نیست ،  
چون مردم اورا در برابر خود ، پکردار دشمن خود می‌یابند .  
ولی پیکار با یک اندیشه مستبد ، بسیار دشوار است ،  
چون دل آنها را از کف ریوده ، و با سراسر وجود آنها آمیخته و ناپیداست  
و در برابر دشمن ناپیدا ، غیتران قد افراخت .  
با عاشق یک اندیشه‌ای شدن ،  
راه خود کامگی آنرا بر خود و دیگران می‌گشانیم  
و استبداد معشوقه را بر خود با رغبت می‌پسندیم .  
آیا برای رفع استبداد اندیشه‌ها ، باید از عشق ورزی به آنها دست کشید ؟  
ولی تا یک اندیشه ، دل همه را در اجتماع نریايد ، امکان هیچ جنبشی نیست

## زندگی روزانه

زندگی روزانه ، تکرارهای ملال آور و یکنواخت و افسرده است .  
اکراه از این تکرار و ملالت ، بجایی میرسد  
که دیگرما ، به شکایت از اینها بس نمی‌کنیم ،  
آنگاه بفکر آن می‌افتیم که از درون یکنواختی‌ها و تکرارها ،  
روزنمایی به تازگیها و تنوعها و رنگارنگیها بیابیم .

واز پوچی تکرار و عادت ،  
به نیروی انگیزانده هر آن و هر دید و هر عملی پس خواهیم برد  
که در تکرار و عادت ، فراموش شده بودند  
ما همه چیزهای عادی را از سر ، در فوق العاده بودنشان خواهیم جست  
عادیها ، گورستان فوق العاده ها هستند  
که در انتظار رستاخیزند

## دست از کار و اندیشه کشیدن

انسان باید گاهی دست از کار و تفکری که عمری کرده است بکشد  
تا در فرصت کافی ، بیندیشد  
که چه کاری و اندیشه ای باید کرد و چگونه باید آن کار و اندیشه را بکند .  
کارها و اندیشه های که ما عمری تا کنون کرده ایم ،  
چنان مارا در پی خود میکشند که مابینده آن کارها و اندیشه ها شده ایم .  
در این فرصت بیکاری و بیفکری ، باز به خود میانیم  
و کارها و اندیشه های را آغاز میکنیم که از پی خود میکشیم  
و به ما ، دیگر حکومت نمیکنند .  
بیکاری و بیفکری ، زادگاه آزادی فکر و عمل ما میشود .  
شاید هم بتوان در پی هر فکری و عملی ،  
آنی فراغت برای خود فراهم آوریم  
تا خود را از کشش و خود مختاری آن فکر و عمل ، آزاد سازیم .  
با پیدایش این سکوت و سکون ، میان دو عمل و دو فکر ،  
با بریدن سلسله منطق از میان  
سراسر وجود ما ، مانند قلب ما ، کار خواهد کرد .

جنبشه و سکوت ، و اندیشیدن و دست از اندیشه کشیدن  
نبضان تفکر زنده ما خواهند شد

## بستان راه پیروزی های دیگر

کسیکه پس از یک پیروزی ،  
نیاز دارد که درباره آن پیروزی سخن بگوید و آنرا بستاید و آنرا جشن بگیرد  
فرصت پیروزی دیگر را از خود میگیرد  
و نشان میدهد که پیروزی برای او ، یک رویداد استثنائی و غیرمنتظره است  
که پیامد کار و فکر و خواست خود او نیست .  
آنکه زندگیش ، زنجیره پیروزیهاست ، هیچگاه جشن پیروزی نمیگیرد  
آنکه کارش همیشه شاهکاراست ،  
هیچگاه نیاز به بزرگداشت ، ندارد

## حکمت و حقیقت

انسان با حکمت ،  
انسانیست که حقیقت تلغی و تحمل ناپذیر را با کپسول ، به دیگران میدهد .  
حکمت ، انسان را با آتش بیکراست آشنا نمیکند تا اورا بسوزاند ،

بلکه اورا در گرمابه بشنا می‌گمارد ، تا از آب گرم ، آتش را بشناسد .  
انسانی که حقیقت را همیشه از درون حکمت ، تجربه کرده است ،  
گرمابه حقیقت را دوست دارد نه « آتش سوزی حقیقت » را  
او هیچگاه داروئی را نچشیده است ،  
و کپسولها ی همانند داروهای گوناگون را همیشه قورت داده است .

## عمل ساختگی و عمل رویشی

ما تصویر خاصی از عمل داریم . عمل ، میسازد .  
و آنچه با عمل میکنیم ، میخواهیم « ساخته اش » را بینیم و تصرف کنیم .  
ولی زمانی نیز مردم ، عمل را یک تخمه کاشتنی میدانستند .  
هر چه میکردند ، میانگاشتند که تخمه ای کاشته اند .  
در انسانی دیگر ، در مردم ، در جامعه ، در تاریخ  
تخمه را در زیر زمین پوشانیده اند ، وهمه اینها زمین برای کاشتنند  
این تخمه ، بنا باقتصای گوهرش ،  
یک ماه ، یک سال ، یک دهه ، یک سده ، یک هزاره در زیر خاک میمانند  
وروزی از زمین سر برون خواهد کشید .  
ما از مفهوم « عمل کردن » ، مفهوم « ساختن » داریم ،  
از این رو ما با اعمال و افکار خود هیچ نیکاریم .  
ما با مفهوم خود از عمل ، ویژگی گرانبهای عمل را نابود ساخته ایم  
ما از عمل ، مسئولیت فردا و پس فردا را گرفته ایم  
ما با عمل خود ، آینده را غیزانیم

## انعکاس واقعیت

گفته میشود که هنر باید انعکاس واقعیات باشد .

ولی من میپرسم که « انعکاس کدام واقعیات ؟ » ،

چون واقعیات ، فراون و متفاوتند

و میتوان میان آنها برگزید ، و آنها درجه بندی کرد

و به واقعیتی ارزش برتر و به واقعیتی ارزش پست تر داد .

نه آنکه کسی ، واقعیات را نگوید یا از خود باز نتابد

بلکه هر گروهی ، واقعیات را طبق همین تفاوت ارزش دادنها ، مسخ میکند

مسئله هنر ، فقط « انعکاس واقعیات » نیست ،

بلکه یافتن « شیوه انعکاس واقعیات » و « شیوه برگزینش واقعیات » است .

یک واقعیت میتواند در هر انعکاسی ، تغییر شکل بدهد ،

بزرگ و کوچک ، زشت و زیبا و بی ارزش و با ارزش فودار بشود .

هر هنری ، انعکاس واقعیات است ،

حتی هر روه یا خیالی ،

هر افسانه ای

هر مفهوم انتزاعی ،

انعکاس واقعیات است

ولی از هر واقعیتی هزار گونه بازتاب هست

## ضدیت با عقل

ضدیت عرفاء با عقل ،  
از آنچابود که متفکران سده ها عقل خود را قربانی اصطلاحات عقلی میکردند .  
ولی خود عرفان نیز ، عرفان خود را قربانی اصطلاحات صوفیانه کردند .  
حقیقت ، نه تنها در اصطلاحات عقلی و فلسفی غیبگشید ،  
بلکه به همانسان در اصطلاحات عرفانی هم غیبگشید .  
همانسان که تفکر فلسفی نباید در بند و اسیر اصطلاحاتش باشد ،  
همانسان عرفان نیز نباید در تور اصطلاحاتش بیفتند .  
حقیقت را « وراء هر اصطلاحی » ، باید جست  
و در « مرز اصطلاح » ، « مرز حقیقت » را ندیدن ،  
راه جستجوی حقیقت است .

## فهم خود از ترجمه خود

ما آنقدر به اصطلاح و دیدگاه دیگران خو میگیریم  
که همیشه باید احساس رومیاء و ایده آل خود را به آن ترجمه کنیم

تا احساس و رومیا و ایده آل و خود را بفهمیم .  
ما بزیان خود را نداریم  
تا بزیان خود ، افکار و احساسات و ایده آلهای خود را بگوئیم .  
ما آنقدر در زیان دیگران ، اندیشیده ایم و احساس کرده ایم و تخیل کرده ایم  
که دیگر از زیان خود ، بیگانه شده ایم  
و به کسیکه بزیان خودش حرف میزنند ، میخندیم .  
و بیشتر مردم در زیان خودشان لالند

## ملالت ، آغازِ گریز

تا تکرار یک چیزی لذیذ است ، انسان هیچگاه دست از آن بر نمیدارد .  
انسان از آنچه لذت میبرد و احساس تازگی همیشه از آن لذت میکند ،  
آنرا تکرار میکند ، و تکرار برایش همیشه تازگی دارد .  
وقتی تکرار ، احساس تازگی و تجدید لذتش را از دست داد ،  
وانسان از آن ملول شد ، انسان به هوای بریدن از آن چیز میافتد .  
« ملالت » ، یک شیوه انسانی بریدن است .  
انسان نه تنها از تکرار لذت نمیرد ، بلکه خود فکر تکرار ، اورا ملول میسازد  
پیدایش و گسترش « ملالت » ، در ایران اسلامی ،  
بیان همین نیاز شدید از بریدن از دین و شربعت بود .  
ملالت اهل دین و زهاد و علماء ، از « علم بی عمل » نبود ،  
از معرفتی بود که دیگر آنها را به عمل و لذت از تکرار عمل نمیانگیخت ،  
بلکه هر عمل دینی ، آنقدر اکراه انگیز و ملال آور شده بود

که برای تکرار آن ، باید ریاضت کشید و برخود چیره شد .  
و درگردان کارهای برخلاف عادت  
( عادت ، که اعمال دینی و زهد باشد که دیگر لذت نمیآورد ) ،  
کام خودرا میجستند .

درخلاف آمد عادت بطلب کام که من ( حافظ )  
کسب جمعیت از آن زلف پرشان کردم  
و شکستن مرتب توبه دینی ، برای رند ، لذت آوراست .  
درحالیکه انسان از گناهی که توبه کرد ، آن گناه را دیگر تکارغیکند .  
رند ، در توبه های دینی ، یک عمل اکراهی می بیند و از آن ملالت دارد ،  
درحالیکه از « شکستن این توبه ها بطور مکرر » لذت فراوان میبرد ،  
چون « توبه او ، بازگشت به زندگیست » که تکرارش همیشه لذیذ است .

## حالات تخمیری آغازین و شعر

شعر و دین ، هر دو برای بیان حالات تخمیری نخستین انسان هستند .  
این حالات که فجر اندیشه ها و احساسات و خیالاتند  
و هنوز دوره مه آلودگی خود را می پیمایند  
آنها را نمیتوان از هم جدا و متمایز ساخت .  
نه تنها در آغازهای فرهنگی ، دین با شعر باهم پیدایش می یابند ،  
در هر دوره ای در انسان سپیده دم احساسات و اندیشه ها و روحیاتانی هست  
که نیاز به شعر دارد تا بجلوه آید .  
دین میخواهد بیش از بیان حالات فجری در افتخاهی دور دست انسان « باشد ،

و خود را با واقعیات زندگی اجتماعی و سیاسی و حقوقی نیز می‌آمیزد  
و میکوشد این حالات مه آلوده و فجری را تا میتواند از خود بزداشد  
ولی در جنبش‌های اصیل دینی،

دین ، بیان فجر وجودی انسان می‌شود

و در همین « فجر ابدی بودنشان » سحر انگیزنده.

وقتی شعر و دین در حالت اصلیشان هستند ، باهم رقیبند

و وقتی دین ، در اشکال تاریخی ، از اصالت افتاد ،

شعر ، تجلی پدیده‌های فجر آسای وجود انسان می‌گردد .

و شاعری که در خود روز بروز تخریب نمی‌شود ، شاعر حقیقی نیست .

سرودن آندیشه‌ها در شعر ، جاگزین آن حالات تخریبی و فجری نمی‌گردند .

آنديشه ، غيتواند زياد در حالت فجری ، يا در حالت غنچه‌اي هاند

و میکوشند زود خود را آفتابی و روشن و چشمگیر سازد

و گل بشود و بشکوفد و باز شود .

شعری که فکر شد ، دیگر شعر نیست .

سحرِ شعر ، در همین مه آلودگی و میهم بودن ،

و گویای ناگویای بودن ، و « پائیدن در فجر ابدی » هست .

## شور و آرمان

آرمان با هدف ، تناوت دارد

واقعیت بخشیدن آرمان ، نیاز به « شور و هیجان مدارم » دارد ،

و شورو هیجان ، « آنی و گاهی » میباشد ، نه مداوم  
هدف را عقل میگذارد ، عقل ، سرد و خشگ است  
و به پشتکار و « اراده آهنین » و ریاضت و پایداری ارزش میدهد  
نه به شور و هیجان که با آن ، گره خورده اند .  
همه انقلاباتی که بر شالوده آرمانها شده اند ،  
در اثر کوتاه نفسی شور نخبگان و مردم ، بشکست رسیده اند  
و همه اصلاحاتی که بر پایه هدف های کوتاه ، در امتداد یک غایت دور شده اند  
چون آمیخته ای از سر سختی و نرمی بوده اند ،  
هرچند گامهای کوچک و آهسته و پی درپی و پایدار بوده اند  
به هدف رسیده اند .

ملت را میتوان باسانی دریک آن ، به شورانگیخت ،  
ولی بدشواری میتوان همیشه به تفکر و عمل گماشت .  
آیا ملت ها میتوانند از آرمان خود ، هدف بسازند ؟

## روزگاری که نظم ، افسون میکرد

درجامعه ای که همه چیز ، بی نظم و سامان بود ،  
و دین هم نظمی داشت که فقط ملات و اکراه و عذاب میآورد ،  
تنها در جهان شعر بود که نظم ، افسونگری و شیرینی خود را داشت .  
شعر ، نشان میداد که  
نظمی که از گوهر انسان بتراءد ، انسان را در ژرفش افسون میکند .  
در ایران ، شعر ، پیوند انسان را با « نظم » پرورد  
وزن در شعر ، آهنگ در موسیقی ، رقص در پاؤ دست ، نظمند  
بهترین نظام سیاسی و حقوقی آنست که انسان با آن بر تصدو بسراید

و بزرگترین خدمتی که شعر به سیاست کرده است ،  
انسان را علیرغم شریعت ، به نظم ، شیوه کرده است  
و هنوز شعر ، هم آهنگ سازند گروههای گوناگونست .

مردم هنوز در شعر ، « نظم طبیعی و رُزف انسانی و اجتماعی » را می یابند  
این شعرای بی مايه بودند که بجای آنکه در اشعار خود ،  
نظمهای گوهری اجتماعی را چشمگیر و برجسته سازند ،  
نظم را به یك چیز « ساختگی و مصنوعی » کاهش دادند .  
در حالیکه در تبار پهلوانان ایران  
میتوان دریافت که نظم ، سرچشمه زاینده طبیعت بوده است .  
سام ، پدر زال و زال ، پدر رستم است .  
دراینکه این خانواده همه سیمرغی هستند ، غاد جوشش نظم ازانسان هستند .  
نیا که سام باشد ، معنايش ، نظم هست  
سام ، سامان میدهد

سپس زال ، معنايش فراوانی و سرشاری و وفور میباشد  
و رستم که به معنای « روتیده از تخمه » است که نوه سام یا نظم هست .  
از نظم هست که سرشاری و لبریزی و رویش چشمde میگیرد .  
نظم ، سرچشمه لبریزی و رویش و افزایش گوهریست .  
آنها در نظم ، کوچکترین احساس ساختگی و مصنوعی بودن نداشتند  
چونکه در تفکر سیمرغی ، نظم را اراده ای ، وضع و جعل نمیکرد ،  
بلکه چیزی رویشی و تراویشی و زایشی از گوهر جامعه یا انسان بود .  
ولی شعر ، رو به مفهوم تنگی از نظم ، به مفهوم نظمی که ساختگی بود ، کرد  
و مسئله آزادی شعر ، رهانی شعر از این « مفهوم تنگ نظم » بود .  
شعر اصیل ، با نظم کیهانی ، با نظم خدایان ، با نظم گوهری انسان کار داشت  
با نظم جوشنده ، نه با نظم ساختگی کار داشت  
و با تیروی این نظم بود که افسون میکرد

## خيال و فکر و حشی

تفکری که در برخورد با مکاتب فلسفی پرورده نمیشود ،  
تفکرست وحشی ،  
و تخیلی که در برخورد با آثار شعراء و هنرمندان پرورده نمیشود ،  
تخیلیست وحشی

## از خرد به سروش

در تفکر ایرانی ، وقتی که خرد از پاسخگوئی به مسائل باز ماند ،  
باید در انتظار پیدایش سروش از ژرف تاریک خود بود .  
خرد ، میتواند به مسائلی که با خود ، تعارض درونی ندارند ، پاسخ بدهد ،  
مسائلی که در اثر پیوند اضداد باهم ، با خرد ، حل کردنی نیستند ،  
نیاز به پاسخی از « ژرف تاریک انسان » دارند  
که ناگهان پدیدار میشوند .  
با زور و رزی بر خرد ، نباید پاسخی فراهم ساخت .  
پاسخگوئی با خرد ، همیشه آسان و راحت است ،  
ولی پاسخها که از ژرف انسان بر میخیزند ،  
نیاز به شکیبانی و درد دارند .

عملی که سروش از ما میطلبد  
خرد ، آنرا نمی پذیرد

## رندی که از پیچیدگی میگریزد

روان ایرانی در برخورد با اسلام ، پیچیده شد  
پهلوان ، رند شد

فردوسی ، حافظ شد

و رند از پیچیدگی روانی و اخلاقیش درد میکشید  
و آرزو میکرد ، باز ساده شود ،  
ولی نمیخواست باز پهلوان شود

## مرغ زیرک

حافظ به آنانکه راه افسانه زده بودند میخندید

ولی خود برای آزادیستن ، نیاز به ساختن افسانه مرغ زیرک داشت

مرغ زیرک ، مرغی افسانه ای بود که به هیچ دامی نمی افتاد  
جهان ، انبیا شته از زرنگان بود

که برای رسیدن به سعادت و لذت و منفعت خود ، همه جا دام میگذاشتند

و دانه های آزادی و داد و مهر و حقیقت ، در آن می پاشیدند  
 مرغ زیرک ، با وجود شوق فراونش به دانه ، در هیچ دامی غیافتاد  
 ولی دامگزاران ، هر روز مرغان را کباب میکردند  
 و میدانستند ، که نیاز و شوق و زمان ، چشم مرغها را می بندد  
 و مرغ ، آنچیزی را که نمیخواهد ، می بیند  
 و آن چیزی را که نمیخواهد ، غمی بیند  
 هر مرغی با دیدن دانه ای که برایش ضروریست ،  
 یا دام را غمی بیند ، یا دام را نادیده میگیرد  
 و زیرکی ، نمیتواند بر ضد ضرورت زندگی او بجنگد  
 مرغ باید نیاز به دانه نداشته باشد تا زیرک بشود  
 و آیا انسانی که نیاز به مهر و آزادی و داد و حقیقت ندارد  
 از نجات زندگیش از دامها ، چه کامی برخواهد داشت ؟  
 و آیا برآوردن نیاز ، رویدن دانه های داد و مهر و آزادی و حقیقت ،  
 از دامها نیست ؟  
 آیا برای زیستن نباید در دام افتاد و دام را شکست ؟  
 و آیا در گریختن از دامها ، همیشه گرسنه نخواهیم ماند ؟  
 ما نیاز به داد و مهر و آزادی و حقیقت داریم  
 و کسی نیست که این دانه ها را در دام خود نگذارد

## تفاوت زاهد و رند

زاهد ، به غاز و طاعات میپردازد  
 و رند ، از راز و نیاز در مستی اش خوشست  
 و زاهد میانگاره که از غاز و طاعات ، کاری پیش میرود

ولی رند میداند که زهد زاهد و رندی خودش ، هردو بیبهوده اند  
 یکی ، از عملی ، فضیلت میسازد  
 و دیگری ، عملی بر ضد آنرا ، فضیلت میداند  
 و هر کدام می‌انگارد که با آن عمل یا عمل ضدش ، میتواند جهان را تغییر دهد  
 ولی رند ، از بیبهودگی و پوچن این دو فضیلت متضاد ، آگاه است  
 زاهد چو از غماز تو کاری نمیرود  
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من (حافظ)  
 ارزش هر فکری ، سبب ارزشمندی فکر متضادش میشود  
 و درک بی ارزشی هردو ، هارا از بند هر دو ، آزاد میسازد  
 بی ارزش شدن زهد ، بی ارزش شدن مستی و رندی را نیز با خود میآورد

## از جابجا ساختن کوهها

عیسی میگفت که با ایمان ، میتوان کوههارا جابجا ساخت  
 ایمان ، کوههای را که بر زمین پابسته و پایدارند ، میجنیاند  
 ولی دم از آن نزد که چگونه و با چه ، خود ایمان را میتوان جابجا ساخت ؟  
 بستگی انسان به حقیقت یا خدا ، سخت تر از بستگی کوهها بر زمین است  
 و بریدن از سخت ترین بستگیها ، برترین معجزه است  
 ولی نخستین کار انسان ، از دید ایرانی ، رفتن بود  
 و رفتن ، جابجا شد تست  
 یک گام بر میدارد ، و خود را از زمین میگذند

و گامی دیگر ، بزمین میگذارد ، و خود را به زمین می بندد  
و پستگی ما با حقیقت و خدا  
و بریدن ما از حقیقت و خدا  
چیزی جز رفتن ما در حقیقت و خدا نیست  
در گامی خود را از حقیقت میگسلیم و با گامی خود را به حقیقت می بندیم  
ما از حقیقت و خدا میگذریم  
حقیقت و خدا ، سنگفرشی هستند که برآنها گام مینبهم و گام از آن برمیداریم

## آنچه را در جستجو می یابیم

ما هیچگاه حقیقت را غنی جوئیم  
که انتظار یافتن آنرا داشته باشیم  
ما بنام حقیقت ، چیزی را میجوتیم که نمیدانیم چیست ؟  
حقیقت ، نامیست که بآنچه میجوتیم و نمیدانیم ، میدهیم  
و بغلط آنچه را یافتیم ، حقیقت میدانیم  
حقیقت ، نام یافته های معلوم نیست ،  
بلکه نام جستنبهای مجھول است

## خود را دادن ، آفرید نست

« داد » واژه‌ای بود که ایرانی برای « آفریدن » بکار میبرد . آنچه ، خود را « میداد » ، میفشدند ، میگشود ، مینمود ، خود میشد . خود ، در خود فشاندن ، از خود سازیر شدن ، به خود میآمد . و خدا ، مجسم این اصل « خود شدن » ، در « خود افشاری » بود ، خدا ، بیان آمیزش این دو جنبش متضاد باهم بود . در خود را دادن ، خود باید از بین برود ، ولی او در دادن خود به همه ، هستی می‌یافت در جهان نگری توراتی - مسیحی - اسلامی ، دادن خود ، گذشتن از خود ، و زدودن خود است . و خدا ، هیچکاه خود را غنیده و خود را غیزداید و برای خدائی شدنتست که ، باید « از خود گذشت » . خود را باید داد ، تا با خداشد . در تفکر ایرانی ، هر کسی مانند خدا ، خود میگشود که خود را بیافشاند . خدا ، تصویر عالی خود شدنتست . در خود را در جهان نمودن و گستردن و فشاندن ، خود میگشود ، « به خود میآید » . انسان در گشودن و افشاراند و نمودن خود در اجتماع و تاریخ و اعمال و افکار و احساسات ، به خود میآید ، مانند خدا میگشود .

مفهوم قربانی و فدایکاری در تفکر ایرانی پیش نمی‌آید ،  
چون در قربانی ، اکراه از گذشتن از خودی که انسان دوست میدارد هست .  
الله و یهوه ، از خود غیبگزرنده تا خود بشوند .  
 فقط از انسان میخواهند که از خود بگذرد تا خدائی ، یا از آن خدا بشود .  
از آن خداشدن ، در قدرت مطلق خدا آمدن ، در تفکر ایرانی نیست ،  
 بلکه انسان مانند خدا در فشارند خود ، به خود می‌آید ،  
 و خدا غیخواهد که انسان « از آن خدا بشود » ،  
 غیخواهد « تسليم خدا بشود » ، غیخواهد مسلمان بشود .  
 نه سیامک ، نه جمشید ، نه ایرج ، نه سیاوش ،  
 در عمل خود ، قربانی و فدایکاری غمی بینند ، بلکه « خود شدن » را می‌بینند  
 سیامک ، برای نجات جان انسان ( کیومرث ) ، خود را میافشاند ،  
 جمشید برای نجات دادن انسانها از درد ، بدونیمه اره کرده می‌شود ،  
 ایرج برای بقا و دوام مهر میان ملل ، جان خود را میافشاند ،  
 سیاوش برای کردن عمل نیک ، علیرغم نکوهش و سرزنش و بخود خریدن درد  
 و ناشناختنی ماندن نیکی اش ، جان خود را می‌بازد ،  
 ولی هیچکدام از آنها ،  
 در عمل خود ، قربانی و فدایکاری برای خدا یا برای مردم را غمی بینند .  
 آنها برای دیگری ، از جان خود غیبگزرنده ،  
 بلکه در فشارند جان خود ، در می‌پائند که خود می‌شوند ، به خود می‌آیند .

## فهمیدن و نفهمیدن ، بهم می‌امیزند

در واقع در ما دو جنبش با هم دیگر روی میدهند که ما از آن ، بیخبریم .  
ما میانگاریم ، یک مستله یا معرفتی را میفهمیم ،  
در حالیکه در همان آن که ما در پی فهمیدن چیزی هستیم ،  
در همان حال نیز ، بیخبر از خود ، در پی نامفهوم ساختن آن هستیم .  
و پس از آنکه با تلاشها نی ، مستله ای را برای خود ، مفهوم ساختیم ،  
ناگهان می بینیم که همان مستله ، برای ما نامفهوم شده است .  
هنگامی که گروهی یک مستله را مفهوم اجتماع میسازند ،  
همان مستله ، از سوی گروه دیگر ، برای اجتماع نامفهوم ساخته میشود .  
در درون ما نیز سوانح و امیال متضاد ، همین کار را میکنند  
« آنچه را از چیزی میفهمیم » ، پرده ایست که  
« آنچه را در آن چیز نا مفهومست » از دید عقل ما پنهان میسازد .  
مفهومات ما ، پرده برمفهومات ما هستند .  
ما آنچه را روشن میسازیم ، سطح آنچیزست  
و این « سطح روشن » ، ژرف تاریک آنچیز را از ما نا دیدنی میسازد .  
همه روشنگران و روشنفکران ، ژرفها را نا دیدنی میسازند .  
همه مفهومات ، دیواره نا مرئی ، بدور نامفهومات هستند .

## تازگی و ملالت

وقتی زندگی معملا شمرده شد ،  
در زندگی ، همیشه امکان یافتن رویه های مجھول و تازه هست .  
هر تکراری ، لذیذ و خشنود سازنده است ،

چون ما ایمان نداریم که چیزی تکرار میشود  
و تکرار ، تنها تازگی را از ما پنهان میسازد  
انسان در پی روید ای تازه در آنچه تکرار است ، هست .  
تکرار ، پوشش تازگی است  
عادی ، پوشش فوق العاده است  
شناخته ، پوششی از ناشناخته هاست  
انسان در زندگی همیشه در تکرارها ، در عادیها ، در شناخته ها ،  
چیزی را میجورید که نمیشناسد .

هر عملی پیش پا افتاده و معمولی در زندگی ، روند جستجو است  
و همیشه انسان ، در انتظار کشف و درک روید مجهول دیگریست .  
آنچه بظاهر ، ملال آورو یکتواختست ،  
مارا از کشف نشاط و رنگارنگ و فوق العاده گی باز میدارد  
زندگی ، معما نیست که باید در ملالت و عادت و یکتواختی جست  
و زندگی که در ملالت و یکتواختی و عادت ، پوج میگردد ،  
با کشف معما در آن ، پرمغنا و زنده و رنگارنگ میشود  
معنا ، چیزی نیست که یکبار برای همیشه به زندگی داده شود ،  
بلکه تلاش برای ازهم گشودن معمانیست که  
وقتی ما میانگاریم حل کرده ایم ، ملال آور میشود  
و وقتی دریافتیم که راه حل ما ، غلط بود ، باز معما میشود  
و به ما نشاط و جنبش میدهد تا راه حل دیگری بیابیم  
و با ایمان به اینکه راه حل تازه ای یافته ایم ، معنانی تازه می باید  
ولی همیشه معمانی مجهول میماند که بگمان غلط ما حل شده است

## حقیقت و اسلام

اسلام ، مفهوم تساوی حقیقت با قدرتست .  
و در برابر حقیقت ، باید تسلیم محض شد .  
ولی آیا حقیقت ، مساوی با قدرتست ؟  
آیا حقیقت ، نیاز به قدرت دارد ؟

انسانی که همیشه از حقیقت سرکشی میکند ، باید باکره تسلیم حقیقت شود  
از اینرو حقیقت باید قدرت محض باشد .

اسلام ، حقیقتی را که نیاز به قدرت ندارد ، نمیشناسد .  
مفهوم « فر » در تفکر ایرانی ، تساوی حقیقت با قدرت را نمی پذیرد .  
حقیقت ، فر دارد و انسان را میکشد

و حقیقتی را که انسان در برابر قدرتش تسلیم شود ، دروغ میشمارد .  
ایرانی در تفکر گوهریش نمیتواند مسلمان باشد ،  
ولو روزی هزار بار نیز باسلام شهادت بدهد .

فر ، بر ضد حقیقتیست که بر قدرت استوار باشد

## حقیقت و اجبار

با دانستن حقیقت ، اجبار میآید .  
آنکه حقیقت را شناخت ، تنها یقینی که حقیقت میآورد اورا خرسند نمیسازد  
اجباری که از آن پس دارد تا بدون لفظش موتی ، طبق آن رفتار کند ،  
برای او اکراه و نفرت میآورد .

حقیقت را کسی میطلبد که از « شادی امکانات »

و آزمودن امکانات ، خبری ندارد ، یا میترسد .  
حقیقت ، برای کسیست که در اثر سنتی و کمبود نیرو ،  
از هر آزمایشی ، رویر می تابد  
و میخواهد سرراست وی اشتباه و بی فریب خوردگی به مقصد و نتیجه برسد  
و کسیکه سرشار از نیرومندیست ،  
میخواهد حقیقت را بداند ، بلکه میخواهد « حقیقت را بجوید » .  
این سنتان هستند  
که راه مستقیم را ، بر بپراهمه های پر پیچ و ناهموار ، ترجیح میدهند .

## شعرای معاصر

شعرای عارف ما ، ماست را در گیسه میریختند ،  
شعرای معاصر ما ، از ماست ، دوغ میسازند .  
یکی آب را از حقیقت میکشید تا حقیقت ناب بدست آورد ،  
دیگری حقیقت را سیر از آب میکند تا حقیقت را مطبوع همسکان سازد .

## فضیلت های گمنام

تا فضیلتی ، مشهور و معتبر نشده است ،  
کسی بفکر ریا در آن فضیلت نمیافتد ،  
وهر فضیلتی که در اجتماع ، رواج و رونق یافت ،  
آن فضیلت از ریاکاری ، جداناپذیر است .  
صداقت را در فضیلت هایی میتوان یافت که هنوز اعتبار اجتماعی پیدا نکرده  
هر فضیلتی که نیاز به دلبری دارد  
و با آن فضیلت ، انسان ، خود و نام خود را بخطر میاندازد  
آلوده به ریا نمیگردد .

## شکیبائی و دلیل

هر دلیلی ، فوری پذیرفته نمیشود  
ولو آنکه انطباق کامل با عقل و منطق داشته باشد .  
در پذیرش هر دلیلی ، تنها عقل و منطق ، معیار نیست ،  
منفعت و قدرت و مقام ، عقل را از پذیرش آنچه بر ضد آنهاست باز میدارند .  
موقعی کسی دلیل را فوری می پذیرد که ،  
منفعت و قدرت و مقام و نام نداشته باشد  
یا بتواند خودرا فراسوی منفعت و قدرت و مقام و نامش ، قرار بدهد .  
در آوردن دلایل عقلی ، باید بسیار شکیبا بود تا امکان پذیرش پیدا کند .

## قدرت متفکر

در هر اندیشه‌ای که به ما الهام می‌شود  
و ناگهان در ذهن ما می‌ماند  
قدرتی در هم فشرده هست که اگر بازشود ، می‌ترکد  
و کاخ تفکر ما را درهم می‌پاشد  
و تنها متفکر است که این قدرت را دارد  
که بر این قدرت آتششانی درونی هرالهامی ، چیره شود  
و این قدرت را فشرده نگاه دارد ،  
آنگاه آن فکر درهم فشرده را ، با تأمل و بی‌انفعال ، می‌گستراند .  
درست تفاوت شاعر و متفکر همینست  
شاعر با الهامتیش ، امکانات فراوان برای تفکر می‌آورد ،  
افکار در الهامت مانند جرقه می‌ترکند و دود و بخار می‌شوند  
و بندرت کسی قدرت چیره شدن برایین « بهم فشرده‌گی الهام » را دارد .  
و همه الهامت ، نکته‌های لطیف و پرمغنا و زرف ولی ناگسترده می‌مانند  
که هیچگاه نمی‌توانند یک فکر یا معرفت بشوند .  
الهام ترکیدنی را در فکر ، گستردنی ساختن ، نیاز به فکری نیرومند دارد

## گاه میکروسکوپ ، گاه تلسکوپ

معرفت ، برای زندگی ما مفید است  
که بیشتر اوقات بشیوه عادی ببیند  
ولی گهگاه بشیوه تلسکوپی و گهگاه بشیوه میکروسکوپی .  
اگر ما همیشه تلسکوپی میدیدیم ، از مسائل زندگی زیاد دور بودیم  
و اگر ما همیشه میکروسکوپی میدیدیم ، به مسائل زندگی بسیار نزدیک بودیم .  
ولی انسان ، مسائلی دارد که  
گاه باید آنرا میکروسکوپی و گاه آنرا تلسکوپی ببیند .  
دیدن دائمی بعضی از مسائل ، بطور میکروسکوپی ،  
مسائل کوچک و فرعی را چنان بزرگ خواهند ساخت  
که جا برای طرح مسائل بزرگ وجود نخواهد داشت ،  
وما را پابند جزئیات مزاحم خواهند کرد  
و دیدن دائمی تلسکوپی ،  
مسائل نزدیک را چنان از ما دور خواهند ساخت  
که نسبت به آن ، بی اعتماد و لاابالی خواهیم شد .  
و مسائل دور را چنان به ما نزدیک خواهند ساخت  
که دست از زندگی روزانه خود خواهیم کشید .  
دین و فلسفه ، سده ها مارا بدیدن تلسکوپی عادت داده اند  
و اکنون در اثر واکنش به آن شیوه دید ، دید ما میکروسکوپی شده است .

## تبديلِ شکار ، به تور

یک الهام فکری ،  
مانند شکارتیز پانیست که در دشت فکری هر کسی پیدا میشود ،  
ولی با نزدیک شدن به آن ، میگیریزد .

متذکر میتواند الهامات فکری را بدام بیندازد ،  
واز افکار خود ، توری برای دام بسازد  
و چه بسا این تور ، خود روزی الهامی وحشی بوده است  
ولی از الهام گریز پا ،  
تا « افکارتوری » ، تا افکاری که قدرت شکار کردن دارند » فرق بسیار هست .  
ما در افکاری که تورند ، همان الهامی را من بینیم که در آغاز بوده اند ،  
ولی از آن الهام ، تا این « تور قکری » ، یک جهان فاصله هست .  
فکری که در الهام ، بسودنی و دیدنی و شناختنی و گرفتنی نیست ،  
در فکر ، تبدیل به ابزار دست ما شده است .  
آنچه بیان ضعف ما بود ، بیان قدرت ما شده است .  
الهام ، در اختیار ما نیست ، ولی فکر ، در اختیار ماست .  
فکر ، همیشه حاضر است ،  
الهام ، بی خواست ما ، نابهنجام پدیدار ، و نابهنجام ناپدید میشود .  
الهام ، فکریست وحشی و آزاد  
وفکر ، الهامیست که بدام افتاده و رام و آرام و مهار شده

## بهترین فرب خورده

ما همه بدون استثناء فرب میخوریم .  
کسیکه فرب نخورد ، نیست .  
ما نباید دست بدامان حقیقتی بزنیم ، یا ازرهبری پیروی بکنیم  
تا هیچگاه دیگر فرب نخوریم .

انسان باید پس از فریب خوردن ، هرچه زودتر از فریب ، بیدار شود .  
چیرگی فریب ، بیش از یک آن ، نباشد  
بفریب بودن آنچه حقیقت گرفته است ، با تندی پی ببرد .  
من غمپرسم که چه کسی هر گز فریب غمیخورد

من میپرسم که کی زودتر و کی دیرتر ، بفریب خورده‌گیش پی برده است .  
ما بایدشیوه ای بیاموزیم که زود بتوانیم خودرا از فریبی آزاد سازیم .  
راهی ببابیم که زود ، هر دامی را که در آن افتاده ایم درهم شکنیم .  
حقیقتی نیست که برای همیشه مارا از فریب خوردنها نگاه دارد  
راهی باید یافت که به هر بتی که دل بسته ایم ،  
زود آن بت را بشکنیم

ما باید راهی را ببابیم که دست ازیرستش بکشیم .  
چون شکستن بت ، هنوز دل از بت پرستی کشیدن نیست .  
آنگاه که دیگر نپرستیم ، بتی دیگر تراشیده نخواهد شد  
من آنچه را دیروز به حقیقت گرفته بودم ،

امروز برای من ، جز « دروغ » یا « گمان و احتمالی » بیش نیست .  
مدت فریب خورده‌گی را باید تا میتوان ، کوتاه ساخت .

« زیستن در هر فریبی و با هر فریبی » باید کوتاه باشد .  
هر لحظه بدام فریبی دیگر افتادن ، بهتر از یک عمر در یک فریب زیستنست  
باید با اراده ، فریب خورد ، و گذاشت که مارا آنقدر که میخواهیم بفریبند .  
« حالت فریب خورده‌گی » ، حالتیست بسیار لذیذ  
و هیچ انسانی حاضر نیست دست از این لذت بکشد  
یک لحظه مهار خود را رها کردن ، مزه آزادیست

علیت ، در خدمت قدرتِ انسان

ما روابط علیت میان پدیده ها و رویدادها را دوست داریم  
چون قدرت ما از شناخت علیت سرچشمه میگیرد  
انسان با شناختن علت ، میتواند معلول را معین سازد  
میتواند معلول را مهار کند و آنرا از تأثیر بیندازد ، یا بر تأثیر آن بینفزايد .  
و کدام علتی هست که خود ، معلول نیست  
و علت اولی ، افسانه ای بیش نبوده است  
و حکومت بر معلول ، حکومتی به علت میشود  
دیدن جهان از دیدگاه علیت ، یک دیدگاه ویژه انسانیست .  
ما همه روابط علی را میان اشیاء و رویدادها ، برگزیده و بکار گرفته ایم  
و سراسر روابط دیگر میان رویدادها و پدیده ها را نادیده گرفته ایم  
و منکروجود روابط دیگر شده ایم ، چون ما قدرت را میپرسیم .  
جهان انسان ، جهان قدرت شده است  
و روابط میان اشیاء و پدیده ها ، روابط قدرت و ضعف هستند .  
دید علی انسان ،  
جهان را تقلیل به جهانی داده است  
که در آن فقط ، حل مستله زور ، مطرحست  
و بررسی اشیاء و پدیده هارا از دیدگاه قدرت ، « علمی » میخواند  
و هر معرفتی و راه پیوند قدرتی ، « غیر علمی و ضد علمی » است .  
حتی مسائل اجتماعی را میخواهد « علمی » طرح کند ،  
و باچنین علمی میخواهد « حاکمیت انسان بر انسان » را بزداید ،  
و از تعارض این دو ایده آتش باهم آگاه نیست .

## بازار کجاست ؟

آنجاست که همه باز می‌ایند و یا همه باز آورده می‌شوند ؟

آنجاست که همه باهم بازی می‌کنند و برای هم بازی در می‌آورند ؟

آنجاست که همه بازنند ، و یا باز می‌شوند ؟

آنجاست که یک کار ، آنقدر لذید است که همیشه باز ، کرده می‌شود ؟

آنجاست که هیگاه بسته نیست و بسته نمی‌شود ؟

آنجاست که همه زنجیرها را از انسان و سوانقش باز می‌کنند ؟

آنجاست که انسان را از هر کاری جز خرید و فروش باز میدارد ؟

آنجاست که آنچه را از یکدست فروخت ، از دست دیگر باز می‌خورد ؟

## بهشت نسیه

آخوندها ، همیشه از مردم ، آنچه نقد داشتند ، می‌گرفتند

و به آنها « بهشت نسیه » می‌فروختند

و بدینسان با فروش بهشت نسیه

همه جهان و قدرت آن و لذتهاش را از مردم ، مفت خریدند

نقد ، را خوارشمردند و ارزان خریدند ، و نسیه را ستودند ، و گران فروختند

ایجاد ایمان به وجود بهشت ،

و برتری سعادت ابدی در بهشت ، بر شادی گذرای این زندگی

برای این تجارت سودآور ، ضروری بود  
و همیشه ادعا میکردند که بی مزد و سود ، برای مردم کار میکنند  
و هر که اینجا یک دینار نقد بدهد ، در آنجا نسیه ، صد هزار دینار خواهد گرفت  
و کیست که نخواهد یک دینار را تبدیل به صد هزار دینار کند ؟  
و دین ، فروشگاه بليط بخت آزماني شد

## قدقد کردن

اندیشیدن ، نیاز به خوابیدن دراز روی تخم دارد  
تا آنکه از تخم ، جوجه ای سر درآورد  
باید مدت‌ها روی تخم نشست و قدقد کرد  
ولی ، آن قدقدها ، اندیشه تازه نیستند  
وچه بسا که روی تخم مینشینند و قدقد فراوان هم میکنند  
ولی هیچگاه تخم نمیشکند ، وجوده ای پر در غیاورد  
ومیانگارند که آن قدقدها ، همه ، اندیشه بوده اند  
و به همه میآموزند که بجای اندیشیدن ، قدقد کنند

## بهترین سعادتها

سعادتیست که انسان دارد ، و هرگز آنرا نجسته است  
و غیداند که چگونه آنرا یافته است  
و غیداند که آنرا دارد  
وازان شرم غیربرد که آنرا بدیگران بنماید  
و آنرا مفت بدیگران بپخشند  
و فقط وقتی آنرا گم کرد  
افسوس میخورد که چرا بسرا ازان بهره نبرده است  
و چرا قدرآن را ندانسته است  
و فکر میکند که سعادت ، ارزش آنرا دارد که یک عمر برای آن دوید  
و روزی که بدام افتاد ، باید آنرا در قفس ، برای خود نگاه داشت  
و به هیچکس نشان نداد .  
و همه در پی یافتن این « سعادت زندانی شده در قفس » عمر را تلف میکنند  
و غیداند که سعادتی که بتوان برای خود در قفس نگاه داشت ، وجود ندارد

### شوم بختی یک متفکر

تا مردم ، فکرتازه ای را که متفکری میاندیشد  
نگرفته اند و نفهمیده اند  
او غیتواند ، فکرتازه ای دیگر بکند  
چون فکر دوم ، موقعی میآید که مردم ، فکر نخست را فهمیده باشند  
و چه بسا متفکر ، برای انکه راه آفرینندگی خودرا باز کند ،

معلم و مبلغ فکر اول خودش میشود  
و آنکه مبلغ و معلم یک فکر شد ، دیگر نخواهد توانست بیافریند  
واین شوم بختی همه پیامبران و اندیشمندان بوده است  
همه در گستردن و آموختن اندیشه های خود ، تازا شده اند

## افکار ماندنی

یکی افکار خود را روی ماسه نرم دریا مینویسد  
تا موج آرام دریا ، همه را پاک کند  
یکی افکار خود را بر صخره هامیترشد  
تا هیچگاه از بادوباران و امواج گزند نیابد  
آیا آن فکری که بر ماسه ، توشه بوده است  
کم بهتر از فکریست که بر صخره نقش بسته است ؟  
آنکه فکر خود را بر ریگهای مینویسد  
غی Xiaoهد ، فکر خود را به کسی تحمل کند  
و به لطافت و نرمی ارزش میدهد  
و آنکه فکر خود را بر صخره مینویسد  
از آن غیرهارد که آنچه را مقاومت میکند ،  
ولو باز خم منقاش ، فکر خود را در آن فروکند  
و خشونت را برای ماندنی ساختن فکرش ، میپذیرد  
و آنکه افکار خود را جاوید میسازد ، انسانها را تبدیل به صخره سخت میکند  
از جان زنده ، سنگ مرده و افسرده میسازد  
برای جاوید ساختن افکار خود ، از چه بسا انسانها سنگهای سخت ساخته اند

## دیوانگی

آنکه نخستین بار ، مفهوم یا تصویر خدا به مغزش آمد  
دیوانه شد

و گرنه ، بخدا نام « دیو » نمیداد  
ولی پس از هزاره ها بود که خدا را عقل کل دانستند  
که حتی به دیگران ، عقل میبخشد

## دلقک خدا

هیچ شاهی ، بی دلقک نبوده است  
چون به قدرت ، که جد ترین کارهاست ، باید همیشه خنده دید  
ولی چگونه میشود که از دلقک خدا ، کسی سخن نمیگوید  
و در کتاب خدا ، لطیفه ها و متلكهای دلقوکش نیست  
شاید ابلیس ، نقش دلقوکش را در آغاز بازی میکرده است  
و اغوای آدم در بهشت ، که شاهکار آفرینش او بوده است ،  
برای دست انداختن خدا بوده است  
ابلیس ، در بختنده انداختن خدا ، کامیاب نشده ،  
و خدا اورا برای این مسخره گی ، ملعون و مغضوب کرده است

چون خدا ، بر عکس همه شاهان ، غمتوانسته است بخندد ،  
خندیدن ، همیشه به عظمت خود و بیهودگی شاهکارهای خود است  
و انسان ، خنده آورترین موجود خدابوده است  
و خدا غمتوانسته باور گند که شاهکارش ، مضمون است  
به عظمتی که نخندیم ، آن عظمت ، انسانی غمیشود  
وابليس میدانسته است که انسان را خدا بصورت خودش آفریده است  
و خداهم مانند انسان ، بعد کمال ، خنده آور است  
و این دلکست که بخود جرئت میدارد ،  
باشه بخندد ، و شاه را از دیدن گفتار و کردار خربشتن ، بخنده اندازد  
خدا دلکش را از آسمان واند  
واز آنروز پهلو خدا ، هرگز نخندید  
و کتابش را در غیاب دلکش نوشت

## جام جم

هر چیزی در دیدن ، دیوار است ، جز آبگینه که پرتو نگاه از درونش میگذرد  
آیا در جهان ، بسیاری چیزها برای معرفت ما ، آبگینه نیستند  
از درون آنها ، پرتو چشم و معرفت ردمیشود ، ولی آنها را هیچگاه غمی بینند  
آیا حقایق و بدیهیات ما همین آبگینه نیستند ؟  
آیا به افکاری که خوب میکنیم ، همین آبگینه نادیدنی غمیشوند ،  
با آنچه ما می بینیم ، آنرا غمی بینیم  
جم در جامش همه چیزها را ، و دردهای انسانها را میدید

و بنا به گفته عطار ، تنها چیزی را که نمیدید ، همان جامش بود  
و برترین درد او ، از همان جامی بر میخاست که با آن همه چیز را میدید  
نگاهش از او میگذشت ، ولی خودش را از گذشت باز میداشت  
با آنچه را که وراء آبگینه میدید ، نبود  
و آنچه را میدید ، از آن دور بود  
معرفت و حقیقتش ، او را از بودن با چیزها ، باز میداشتند  
معرفت و حقیقتش ، اورا از مهر ورزی به چیزها با زمیداشتند  
معرفتی که برای مهر ورزی بود ، معرفت بر ضد مهر ورزی میشد  
از حقیقت ، میشد دید ، ولی حقیقت را نمیشد دید  
از عقل میشد دید . ولی عقل را نمیشد دید  
از دیوانگی میشد دید ، ولی دیوانگی را نمیشد دید  
و هر کسی بنکر میافتاد که از حقیقت بگذرد  
از عقل خود به ورانش برود ، از دیوانگی آزاد شود  
ولی همیشه سرش بدیواری سنگین میغورد که آنرا نمیدید  
و گرفتار سرتوشت مگسها در پشت شیشه بود  
مرغهایی که میله قفس خود را می بینند ، در قفس آرامند  
ومرغهایی که در قفس شیشه ای افتاده اند  
آزادی را می بینند ، واژ آنچه ، آزادی را می بینند ، نمیتواند بگذرند  
و همیشه در تلاشند که از شیشه بگذرند  
حقیقت ، سد راه آزادی است  
بیقرار ، خود را بدیواره ها میزنند  
تادیوار حقیقت ، آنها را بگشود  
و هیچگاه فیدانند که حقیقت ، آنها را کشته است

## توده سنگینِ معرفت

معرفتی که در آغاز ، به انسان بال برای پرواز میدهد ، کمست  
اندیشه زنده ، نه تنها خود میپرد بلکه اندیشنده را هم بردوش باشان میپرد  
شادی از نیروی پرواز در هر اندیشه ای  
کسانی را به هوس گرد آوری اندیشه ها میاندازد  
و اندیشه هارا خروار خروار روی هم میزند  
ملا و فاضل و مجمع العلم و با معلومات میشوند  
آنگاه ، این اندیشه ها ، توده ای انبوه میشوند  
که دیگر با آنها غیتوان پرواز کرد  
اندیشه ها ، از آن پس ، پهنای بال نمیشوند  
بلکه پا و تن فربه و سنگین میگردند  
و از پرستوها ، شتر مرغها میشوند  
که دیگر پرواز را به نام فضیلت غیستایند  
و هر که را سبکبالانه میاندیشد ، انسانی سبک و خنده دار میشمارند  
چون شترند  
و با معرفتشان ، باری از دوش کسی بر نمیدارند  
چون مرغند ،  
و با رخدشان نیز بر آنها ، سنگینی میکند  
هرچند شتر مرغند ، ولی نه شترند و نه مرغ

## سود پرستان

یکی ، سود آنجهان را میپرستد  
و خود را خدا پرست میخواند  
و آنرا که در پی سود اینجهان باشد  
بت پرست و کافر میخواند  
و چون پرستیدن ، منحصر بخداست  
سود آنجهان را پرستیدن نیز ، خود پرستیست  
چون سود آن جهان را نیز هر کسی برای « خودش » میپرستد  
نه برای خدایش ،  
با پرستیدن خدا ، پرستیدن سود آنجهان ، رونق بازار میشود  
و از پرستیدن سود آنجهان برای خود ،  
در نهان ، خود ، پرستیده میشود  
و از راه خداپرستی ، بخود پرستی ، و بسود پرستی در اینجهان میرسند  
چون پیش از آن ، هیچ انسانی خود و سودش را نمی پرستیده است  
و اقتصاد امروزی ، نیاز به « سود پرستی » دارد  
که در مکتب خداپرستی پیدایش من یابد  
از سود جوئی ، تا سود پرستی هزارقرنگ راهست  
در رگهای اقتصاد ما ، خون خدا جاریست  
و بی خداپرستی ، چنین اقتصادی پدید نمی آمد

هر سائقه ای ، سایه ای دارد

اندیشه ما آفتاییست که هر سائقه را که روشن ساخت  
سایه‌ای به کنار و به گرد او میاندازد ،  
واز آن پس سایه ، همسایه‌ای میشود که دیگر دست از دامنش برغیدارد  
و ما از آن پس سوانق و امیال خودرا از درون سایه‌ها میبینیم  
ما از سوانق و امیال خود ، فقط سایه‌هایشان را میشناسیم  
و سوانق و امیال ما ، در دیوارهای سایه‌گون ، زندانی میشوند  
و هیچ لذت و دردی از سائقه نیست ، بلکه از سایه‌اش هست  
سایه عشقست ، که عشق را دردآور یا شادی زا میکند  
سایه بزرگ‌بخواهیست که جستن بزرگی را شرم آور یا فخرآمیز میسازد  
و این سایه درد است که درد را هفتخوان بزرگی و معرفت میکند  
یا آنرا ، سراشیبی به دوزخ میکند  
سایه خود است که ما میپرستیم ، و « خود » را در آستانش قربانی میکنیم  
و « خود » است که دوست نداریم هرگز به آن نزدیک شویم و آنرا دوست بداریم  
برای دیدن خود ، باید سرمان را آنقدر بچرخانیم که گردگان بشکند  
و آنگاه نور آفتاب چشم مارا کورمیسازد  
و عیسی میخواست که هرکسی همسایه‌اش را مانند خودش دوست بدارد  
ولی هرکسی سایه‌اش را دوست میدارد  
هرکسی سایه عشقش ، سایه حقیقتش ، سایه لذتش را دوست میدارد  
وسایه همسایه‌اش را میتواند دوست بدارد نه خودش را  
و برای دوستی با سایه همسایه ، با خود او دشمنست  
و دشمنی ما با حقیقت و با عشق و با خود و با خدا  
از دوستی ما با سایه‌های آنها بر میخیزد ،  
چون آنها را ضد سایه‌اشان میشماریم  
عقل روشن ما ، سایه‌ای به گردن هر چیزی آویخته است  
به یقین ما ، سایه شک را داده است

به حرکت ما ، سایه غایت داده است  
به ایان ما ، سایه کفر داده است  
به آندیشه ما ، سایه خیال داده است  
به واقعیت ما ، سایه روح یا و آرمان داده است  
به عمل ما ، سایه گناه داده است  
به مهر ورزی ما ، سایه خودپرستی داده است  
واین سایه های سبک ، از سرب هم سنگینترند  
چون هرگز نمیتوان از آنها بربد و دورافتند

## تغییر سؤال

انسان را از سؤالی که همیشه میکند ، میتوان شناخت  
این یک سؤالست که بیش از صد گونه پاسخ به آن ، ارزش دارد  
با دگرگونه شدن ژرف انسان ، سؤالی دیگر میکند  
و فقط پاسخ به آن سؤال را میطلبد  
و تا پاسخ خود را نیافتد ، آن سؤال را تکرار میکند  
و چه بسا نارسیده به پاسخ خود ، آن سؤال را رها میکند  
هر سؤالی ، دائمه دلتر از همه پاسخهایش هست  
معرفت انسان از همین سؤال ، معین میگردد نه از پهنای پاسخهایش  
و ابرانی ، معرفت را « چیستا ؟ یا سؤال » میخواند  
هزاره ها سؤال این بود که آیا فکری که ما کرد ، ایم ، حقیقت هست ؟  
و تنش میان فکر ما و حقیقتی را که نمیشناخیم ، مارا میآزد  
فکر معلوم ما ، باید مساری باحقیقت مجھول باشد

و این حقیقت مجھول ، میتوانست بسیار چیزها باشد  
از جمله میتوانست همین فکر ما باشد  
و از حقیقت مجھول ، همیشه فکر معلوم ما سر در میآورد  
فکر ما ، همان سرّ مخفی بود  
فکر ما ، در خود ، حقیقت را می یافتد  
و با این سوال ، ما فقط فکر خود را به مقام مقدس حقیقت بالا میبردیم  
پس این سوال ، پر ج بود  
اگر چون میپرسیم که این فکر ما ، از کجا و چگونه آمده است ؟  
وقتی شیوه زایمان و تحول این فکر را کشف کنیم ،  
خواهیم شناخت که پدران و مادران آن که بوده اند ؟  
وقتی پدران و مادرانش را شناختیم ، اورا خواهیم شناخت  
و هر چه عقب تر میرویم ، خود را به حقیقت ، نزدیکتر میانگاریم  
و هر گامی که به عقب بر میگردیم  
می بینیم که آن فکر از فکری کوچکتر و ناچیزتر وی ارزشتر پیدا شد یافته  
تا آنکه می بینیم آن فکر ، از چیزی که هیچ ارزش نداشت ، برخاسته  
و این « تحول هیچ ، به فکرما » ، ما را خشنود میسازد  
این معجزه ، در هزاره ها ، بی آنکه بچشم بیابد ، در هزاریاره روی داده است  
و سوال از کجا و چگونه ، در میان ملیونها دقیقه و ثانیه ، پخش میشود  
و ریزه سوالهایی میشود که دیگر سوال ، بشمار نمی آیند  
و ما سوال خود را در ملیونها سوالکها گم میکنیم و تیاز به پاسخی نداریم

ابلیس گفت :  
از خدابذد ، ولی خود نیافرین

بنا بر تورات ، ما بهترین چیز خود را که معرفت باشد ، از خدا دزدیده ایم  
و در دزدیدن ابدیت ، سهل انگاری کردیم که از آن سخت پشیمانیم  
و دزدی از انسان ، بداست ، چون هیچ غم‌آفریند  
و آنچه را دارد ، از خود او نیست  
ولی دزدی از خدائی باید کرد که همیشه از بیش بودش می‌آفریند  
و کم داشتن ، برایش عذاب ندارد  
و داشتن ، مسئله خدا نیست ، بلکه مسئله آنانیست که نمیتوانند بی‌آفرینند  
انسان از خدا ، معرفت را دزدید ،  
چون غم‌توانست معرفت را بی‌آفریند و مسئله او داشتن بود نه آفریدن .  
و ایلیس به او یاری نداد ، تا از خود ، معرفت بزاید  
بلکه در اغواه انسان به دزدی معرفت  
ایمان او را به زانیدن معرفت از خودش ، گرفت  
باو یاری داد تا بداند ، باو یاری نداد تا بزاید  
ایلیس بنام ضد خدا ، با خدا همکاری کرد  
آنکه می‌آفریند ، نیاز بداند ندارد  
و آن نخستین دزدی ، انسان را هزاره ها از آفریدن باز داشت  
و مالکیت هر چیزی برای او ، ارزشی برتر از آفریدن یافت  
چون مالکیت چیزها ، دزدیدن چیزها بود  
ولی شادی داشت همه جهان ، غم نازانی اورا نکاست

## چگونه حکمت ، جای فلسفه را گرفت

هنگامی جهان و تاریخ و جامعه ، آکنده از شر شد  
امکان خرسند زیستن ، از بین رفت

با حکمت ، انسان هر شرّ را وسیله رسیدن بخیری می‌شمرد  
جهان آکنده از شر است ولی شرّها ، همه راه رسیدن بخیرند  
در دردبردن از شرّها ، باید شکبیا و خرسند بود  
تا شرّها ، بخودی خود تحول به خیرها بیابند  
این ایمان : که قدرتی هست که شرّها را به خیر تبدیل می‌کند  
نیاز به کسب قدرت برای تحول شرها به خیرهارا در انسان کاست  
و اورا در تاریخ ، در انتظار ورود این تحول نیامدند ، بردار ساخت  
ما از حکمت گریزانیم  
و فلسفه ای می‌جوئیم که به ما بیاموزد  
چگونه خود از شرّ ، میتوانیم ، خیر بیافرینیم

## در کتابی که همه چیز هست

در این کتاب ، همه چیزی هست  
چون در این کتاب ، هیچ نیست  
و هر کسی هر چیزی می‌خواهد ، میتواند در آن بگذارد  
و هر کتابی را میتوان با فن و قوت تاء و بل  
از انکاری که مطلوب نیست ، تهی ساخت  
و از افکاری که مطلوب است ، آکند  
و کتاب را تبدیل به صندوق ساخت

## همه از باطل ، حقیقت می‌سازند

آنکه حقیقت منحصر بفرد را دارد  
میانگار که همه جز او ، از باطل ، برای خود ، حقیقت میسازند  
و باور ندارد که مبادا او از حقیقت ، باطل ساخته باشد  
چون « داشتن حقیقت » ، باطل ساختن حقیقت است  
حقیقت را نمیتوان داشت

## زادین هنر از اسطوره

رستاخیز هنر ایران ، با رستاخیز اسطوره های ایران میکنست  
اسطوره ، مینوی هر هنریست  
ایران ، خوشی را ، در « هنر غادی » گم کرده است  
از سخن گفتن در « زبان غادی » خسته و ملول شده ایم  
چون این غادها ، فقط دور غای ماهستند  
سایده هانی سرد ، از زبانه های سوزان آتش ما هستند  
و آتش ما ، در زیر خاکستر سرد سرود های سرایندگان افسرده ،  
کیست که از آتش اسطوره ها ، ترانه بسراید  
آهنگ بنوازد ، پیکر بتراشد ، چهره بپردازد ، پابکوید  
جام جم ، لبریز از نقشها و آهنگها و سرودها و رقصهاست  
و جنگ رستم با اهرامزدا ، که جنگ انسان با خدا بود و هست  
حماسه ایست که در انتظار نقش بستان بر صخره های البرز است

## سرود سروش

( هردو از ریشه شنیدن )

سروش ، در ژرف تاریک ، حقیقت را میشنود  
و در چکادِ روشن ، آنرا میسراید  
حقیقت ، در ژرف تاریکهای هستیمان ، شنیدنیست  
و سرود ، شنیده هانیست که از ژرفِ سرایند ، برآمده  
وژرف هر انسانی ، هر سرودی را مانند تحمه‌ای در بر میگیرد  
واز این سرود است که انسان در شنیدن ، آبستان میشود  
شنیدن ، آبستان شدن ، و آفریدنست  
شنیدن ، برای آفریدن و خدا شدن بود ،  
نه برای سر تسلیم فرود آوردن و پنده شدن  
و در میان مردمی که از سرودِ سروش ، کسی آبستان نمیشود  
سروش ، غمیراید  
سروش ، از آن مردمی بود که برترین هنرشنان ، شنیدن بود  
و خدایشان برای آفریدن ، موهمندید ، و آبستان میشد  
و غمگفت « گُن » تا از آن امر ، فیکون بشود  
آنکه میگفت ، میشکفت .

## نوزائی در باز زائی

در باز زائی ، آنچه را که گذشتند ، باز غیزانید  
بلکه جهانی و فرهنگی و انسانی و اجتماعی نوین میزانید  
رستاخیز ، زائیدن دوباره آنچه یکبار زائیده شده است ، غیباد  
رستاخیز ، از سر زنده شدن آنچه مرده است ، نیست  
رستاخیز ، موجودی نوین میزاند  
زائیدن ، تکرار میشود ، نه « آنچه زائیده میشود »  
یک فرهنگ زنده ، یک فرهنگ زاینده است

## دوستی دیگر

( نپردازی تقلیلی از عطار )

یکی از گم کردن دوستش ، گزیده میگرد  
دیگری به او گفت ، غم مخور و دوستی دیگر بباب  
گفت برای یافتن این دوست ، یک عمر وقت صرف کرده بودم  
گفت پس برای عمری که از دست داده ای گزیده میکنی ؟  
گفت بی دوست غبتوان زندگی کرد  
گفت پس برای عمری دیگر که نداری تا دوستی ببابی گزیده کن

## پرسشی که به آن ، نمیتوان پاسخ داد

ایمان به عقل ما ، و غرور از عقل ما ، مارا گستاخ میسازد  
که به سوالی که نمیتوانیم ، پاسخ میدهیم ،  
آن سوال را از سوالات دیگر ، مشتق میسازیم  
و پاسخ آن سوال را ، پاسخ به سوالهای دیگر میدانیم  
که به آنها پاسخ داده شده اند ، یا پاسخ به آنها پرچست  
و هر سوال را از « سوال بودن » میاندازیم ،  
یا پرسنده را نادان و دیوانه میدانیم که نمیداند و نمیفهمند چه میپرسند ،  
و سوال دیوانه و نادان ، نیاز به پاسخ دادن ندارد ،  
یا پرسنده ، با پرسش ، غرض نکوهیده دارد  
که پاسخگو را بدنام و بین اعتبار سازد ، و بگوید که خرد او سست میباشد  
و از عهده پاسخگوئی مسائل بر نماید .  
آنکه خود را « خرد کل » میداند ، پرسنده ، همیشه غرض شرآمیز دارد  
که در آزمودن ، ناتوانی خردکل را رسوا سازد .  
همه عقاید و ادیان و فلسفه هائی که به ما « حقیقت فraigیر » میدهند ،  
این ارث خود را نیز به ما وا میگذارند که پرسنده ،  
با پرسش ، هدف شریرانه دارد ، یا احمق و دیوانه است ،  
مگر آنکه شاگردوار از محضر استادی که تنها حقیقت را میداند ، بپرسد .  
پرسش حقیقی ، پرسشی است که خرد ، پاسخش را نمیداند ،  
بلکه با این پرسش ، به تفکر انگیخته میشود .  
خرد واقعی ، خردیست که همیشه از خود میپرسد

و در انتظار پرسش دیگران نیست .

خرد واقعی ، همیشه از خود ، پرسشهایی میکند  
که برای یافتن پاسخشان ، نیاز به اندیشیدن هست .

آنکه خود میاندیشد ، خود ، پیش از همه از خود میپرسد  
و خود نیز پاسخ سوال خود را غیداند و میجوید .

خرد کل ، که همه چیز را میداند ، هیچگاه نیاندیشد  
و هیچگاه نیاز به پرسیدن از خود ندارد .

خرد ، همه چیز را نمیداند

بلکه تلاش ابدی برای رسیدن به دانش ، از طریق وضع سوالات است .  
این اعتراف ابدی به نادانی خود در هر پرسشی که میکند ،

مفهوم « خرد کل » را یک مفهوم احمقانه ای میداند ،  
چون خرد کل ، همه چیز را میداند ، و نیاز به اندیشیدن ندارد .

## سگ خسر و

( نوپردازی تئیلی از عطار )

خسروی سگی داشت که خوراکش بهترین گوشتها بود  
روزی باهم بگردش رفتند  
و سگ ، ناگهان در راه مختی استخوان یافت که در عرش تچشیده بود  
و چنان به خوردن استخوان پرداخت که شاه را فراموش کرد  
شاه از آن خشمگین شد که چرا سگ در دوستی استخوان از دوستی او گذشته  
وسگ در خشم که چرا بجای این استخوان خوشگواره‌ماره به او گوشت داده اند  
شاه گمان داشت که بهترین خوراک را به او داده است

سگ گمان داشت که شاه بهترین خوراک را از او دریغ داشته تا خود بخورد  
شاه ، سگ را برای این بی اعتنائی به خود ، از خود راند  
چون او خود را برتر ا یک استخوان پوسیده میدانست  
سگ او را رها نمیکرد ، چون میدانست که شاه بهترین همبازی اوست  
و استخوانی را که یافته بود پیش پای شاه نهاد ، تا بیش از آن نرنجد  
و سگ از استخوان خوشگواری که یافته بود گذشت  
و شاه از « خیانت سگ بدوستنی » نگذشت

## عشق به آنچه زیان دارد

( نویردازی نثیلی از عطار )

برده فروشی ، کنیزی با جمال داشت و گران فروخت  
ناگهان دریافت که عاشق کنیز بوده است  
و شهوت خرید و فروش ، عشق او را بحساب نگرفته  
برده فروش ، نزد خریدار میرود تا اورا باز بخرد  
و با آنکه چندین برابر نیز میپردازد ، نومید بازمیگردد  
و نمیفهمد که چرا با اینهمه سود ، خریدار تن بفروش کنیز نمیدهد  
و نمیفهمد که چرا با اینهمه زیان ، او میخواهد آنرا باز پس بخرد  
چون هر چه سود میآورد ، باید فروخت  
و هرچه زیان دارد ، نباید خرید  
از آن پس ، تازه بتازه کنیزی دیگر میخرد و میفروشد

تا روزی کنیزی بیابد که به تصادف عاشق او شود  
کنیزی که ارزان خریده باشد ، و با صرف نظر کردن از فروش ، زیانی نمی‌بیند  
ولی آنچه را او برای سود بردن می‌خرد و می‌فروشد ،  
ولو سودی ناچیز هم داشته باشد  
نمی‌تواند به آن عشق پیدا کند  
چون با خریدن و نفوختن ، از ناتوانی در بازرگانیش عذاب می‌کشد

## همراه حقیقت

اعتقاد ، بزرگترین دشمن حقیقت است  
بویژه اعتقاد به حقیقت  
چون معتقد ، همیشه همراه عقیده اش هست  
ولی حقیقت ، هیچگاه همراه ندارد  
وهر همراهی که یافت ، بار بردوش او می‌شود

## گمانی غلط از دروغ

دروغگو ، حقیقت را نمی‌گیرد  
نه آنکه بر ضد حقیقت بگوید

اگر برضد حقیقت بگوید ، کسی دروغ را باور نمیکند  
چون آنچه برضد حقیقت گفته شود ،  
انسان را در یک آن ، بیاد خودش که حقیقت باشد خواهد انداخت  
دروغگوئی که ضد حقیقت را میگوید ، دروغگوئی ناتوانیست  
چون همان لحظه ای که ضد حقیقت گفته شود ، حقیقت هم پدیدار میشود

## شادی در پیروزی خدا

( نوپردازی تمثیلی از عطار )

دست دزدی را به حکم قاضی اسلام بریدند  
دزد ، ناگهان دست بریده شده را با خود برداشت تا ببرد  
جلاد از او پرسید که این دست بریده ، دیگر بکار نمیآید  
دزد گفت این دست بریده ، نشان پیروزی خدای تست  
هنگامی که خدا ، آدم را زیبایت برای دزدی از درخت منوعه بیرون میکرد  
میخواست اورا نزد فرشتگان ، ننگین سازد  
ولی آدم بیرون از بهشت ، فرشتگان را غمیدید تا شرم از ننگش داشته باشد  
و خدا در ننگین سازی آدم از دزدی ، کامیاب نشد  
وازان ناکامی ، پنهان درد میبرد  
ولی مرا نزد مردمی که همیشه مرا میبینند ، ننگین ساخته است  
پس دست بریده من ، نشان پیروزی اوست  
جلاد گفت ، با این شادی از پیروزی خدا ،  
خدا را نزد مردم ننگین ساخته ای  
دزد گفت : خدا مستی از پیروزی را میشناسد ولی شرم از ننگ را نمیشناسد  
چون مردم ، چهره او را نمی بینند

## در چکادِ تنهائی

وقتی کوچک بودم نزد نخبگان شهر میرفتم ، تا مرا با آفرین خود بزرگ سازند  
و آنها آفرین خود را از من دریغ میداشتند ،  
چون نمیخواستند کسی را شریک شهرت خود سازند ،  
و آنها تفاوت « کاربزرگ » و « شهرت » را نمیشناختند  
اکنون که بزرگم ، بزرگی من ، آنانرا کوچک میسازد  
و احساس کوچکی خود ، علیرغم شهرت بزرگی ، عذاب آور است  
و پنهان ساختن کوچکی در زیر پوشش شهرت بزرگی ، برترین هنر آنهاست  
ودر آفرینی که به آنها بگویم ، آنها احساس نیشخند تحقیر میکنند  
آنها در چشمان من ، پرتو نگاهی را می بینند که از فراز ، به پستی میافتد  
و وقتی با آنها هستم ، در چشمانم ،  
نگاهی می بینند که از فوق سر آنها میگذرد و به آسمانها افکنده میشود  
و آنها سنگ ریزه های نادیدنی میمانند  
که بنام الماس ، گران فروخته میشوند

## هنرِ دیدن

ما که با چشم خود می بینیم  
نمی بینیم که در چشم ما نیز ، خودِ ما هست  
و میانگاریم که چشم ما ، بدون خودِ ما می بیند

گویا خود ، در چشم ، مانند شیشه ایست که هرگز دیده نمیشود  
خود در هر حسی ، محسوس است  
جز در دیدن که خود ، ناپیداست  
چشم همیشه این خود ناپیدا را در چیزهایی که می بیند ، می بیند

## دیگر اندیش

آزادی ، تنها آزادی دیگر اندیشان نیست  
ما میتوانیم آزادی به « دیگر اندیشیدن » بدهیم  
ولی اندیشه های دیگر را ، خوار و بی ارزش بشماریم  
هنگامیکه اندیشه های دیگر نیز با ارزشند ، دیگر اندیشان ، آزادند

## آموختن بزرگواری از جام

بزرگواری ، بخشیدن از سرشاریست  
جامی که از باده لبریز شد و بخاک رسخت ، غماد بزرگواریست  
میدهد ، بی آنکه سپاس و آفرین بخواهد  
از احساس انباشتگی خود میدهد ، نه از احساس کم ظرفیتی خود  
واز دادن ، دست پس نمیکشد تا روزی برسد که خمره بشود  
تا روزی برسد که دریا و اقیانوس بشود  
من بزرگواری را از سرچشمه کوچکی که فراز کوهی در باغم بود آموختم

همیشه از لبریزی اش ، قطره های روشن و گوارا فرموده بخت .

## دو تقاضای متضاد

مردم ازمن میخواهند که افکاری آسان فهم بگوییم  
پس باید از افکار آشنا و کهن ، سخن گفت  
مردم از افکار آشنا و کهن میل نداشتند  
و میخواهند که افکاری نوین بگوییم  
پس باید از افکاری که بیگانه اند سخن گفت ، که دشوار فهم اند  
مردم میخواهند که فکر ، هم آسان فهم ، و هم نوین باشد  
پس باید رنگ تازه ، به افکار کهنه زد  
با چهره آشنا ، به افکار بیگانه داد  
و هنگامی که « کهنه تازه شده » را با « تازه کهنه نما » باهم مشتبه ساختیم  
آنگاه « آخوندهای روشنفکر » ، همکار « روشنفکران آخوند نما » خواهند شد

## پیچیده ساختن حقیقت

عقلی که از پیچیدگی مسائل ، گنج و پرشانست  
مسحور حقیقت ساده میشود

آنچه مرا از گیجی و پریشانی برهاند  
راه حل همه مسائل نیز هست  
ولی آنکه حقیقت ساده را کلید گشودن مسائل زندگی میداند  
مسائل را پیچیده تر و مشکلتر میسازد  
آنکه حقیقت را ساده میانگارد ، حقیقت را پیچیده میسازد  
با ساده تر ساختن حقیقت ، حقیقت را به اوچ پیچیدگی رسانده اند  
و قدرت سحر آمیز حقیقت ساده ، روز بروز میافزاید  
حقیقت باید به اندازه توانانی فهم من باشد  
حقیقت باید خود را هم اندازه با من بکند  
من اندازه حقیقت هستم  
حقیقتی را که من غیفهتم ، دروغ و باطلست

## همکاری در نادانی

خوبین میگوید که من میدانم در این فرصت چه باید بکنم  
بدبین میگوید که من غمیدانم در این فرصت چه باید کرد  
خوش بین ، مقتضیات را خوارتر از آن میشمارد که هست  
و خود را توانانتر از آن میشمارد که هست  
و با نادانی اش خود را دلیرتر میسازد  
بدبین ، مقتضیات را دشوارتر از آن میشمارد که هست  
و خود را ناتوانتر از آن میانگاره که هست  
و با این نادانی ، خود را ترسوتر میسازد  
اگر خوش بین در دلیری ، گستاخ نشود

و اگر بدین در ترسش ، محتاط باشد ولی نگریزد  
هر دو از برکت نادانیشان ، همکار و کامیاب میشوند

## شرم و وفا ، ویژگی بزرگوار است

شرم و وفا ، ویژگی بزرگوار است  
و آنکه بزرگوار نیست ،  
بیشتر می و خیانت را ، راه هموار به پیروزی میداند  
بزرگوار ، با وفايش ، نیاز به بستن پیمانی ندارد  
بزرگوار ، در شرمش ، بیش از هر کیفری عذاب میبرد  
وقتی بزرگواری از میان مردم رخت برست و رفت  
بعای انتظار وفا ، باید پیمان بست  
و هرگز نباید روی شرمندگی دیگری حساب کرد ،  
و درباره کیفری مناسب پیمان شکنی ، باید اندیشید  
اگر وفا و شرم از کسی که بزرگوار نیست ، میخواهیم  
به حماقت خود اعتراف میکنیم  
و در سودپرستی ، بیشتر می و بیوفانی ، فضیلت است  
وفا و شرم ، در جانی که فرصت ریودن سود هست ، بیخردی است

نمیتوان منتظر یافتن پاسخ نشست

جستن و یافتن پاسخ برای سؤال حقیقت ، نیاز بزمانی بس دراز دارد  
و گاهی سراسر عمر بر سر آن گذاشته میشود ، و بپاسخی غیتوان رسید  
پس اگر کسی از حقیقت نمی پرسد ، شگفت نیست  
هیچکس دیگر غیپرسد این عمل و فکر، چه حقیقتی دارد تا من بکنم یا نکنم ؟  
همه میپرسند ، این عمل و فکر چه سودی و چه زیانی دارد ؟  
همه میپرسند ، این عمل و فکر چه لذتی و چه عذابی دارد ؟  
برای یافتن پاسخ آنها ، زود میتوان آنهارا آزمود  
احتمال یافتن پاسخ برای سؤال حقیقت ، اگر محال نباشد ، بسیار دشوار است  
ولی سود و لذت هم ، هر چه کیفیت کمتر داشته باشند  
و هرچه فاصله زمانی کوتاهتر باشد  
یافتن پاسخ ، آسانتر است  
و هر چه بر کیفیت سود و لذت افزوده شود ، و زمان محاسبه درازتر گردد  
به سؤال حقیقت ، نزدیکتر خواهد شد  
و احتمال یافتن پاسخ ، محال خواهد بود  
و پاسخ محال هم پاسخیست که  
ولو برای خرد ، محالست ولی برای امید ، تنها واقعیتست  
پاسخ محال ،  
در « بهشت » یا « در پایان تاریخ » ، محال نیست ، بلکه واقعیتست

## اندیشیدن در باره شیوه های تحمل فقر

جانی که داد را غیخواهند میان همه مردم بگسترند

و درباره « گستردن داد » ، کم میاندیشند  
چون اندیشیدن در باره داد ، به تنهاشی بس نیست  
داد ، هنگامی داد است که به همه داده شود  
و اندیشیدن در باره داد ، چه بسا به اندیشیدن در باره گستردن داد نمیرسد  
آنگاه ، بسیار در باره « شیوه تحمل فقر » میاندیشند  
یکی از راههای تحمل فقر ، برای مردمی که از داد محرومند ، فخر بفقر بود  
وقتی مردم ، فقر را ننگ میدانند ، باید خود را خرفت کرد  
تا احساس ننگ را در خود زدود  
افتخار به چیزی که مردم آنرا ننگ میشمارند ،  
و ما خود نیز آنرا در ته دل ، ننگ میشماریم  
و در حساسیت خود ، از آن درد مبیریم ، و میخواهیم از آن درد بگریزیم  
با فخر زورگی ، میکوشیم ، درد خود را آرامش ببخشیم  
توهین به مردمست .

فقد از دید مردم ننگ آور است و به این ارزیابی مردم باید احترام گذاشت  
فقر به هیچکس فخری نمیدهد ، بلکه برای همه ننگست  
لقر ، ننگ همه اجتماع است  
و باید از همه زدود ه شود

احساس این ننگست که مارا برآن میداردتا در غنی ساختن همه بکوشیم  
من با فخر از فقرم ، خودرا از کالبد جامعه ، از درد جامعه ، پاره فیسازم  
من در ننگین بودن فقر با آنها انبازم ، وهمه باهم از فقر ، ننگ دارم  
وننگ از فقر ، خاریست که همیشه در ما میخلد  
تا به غنای همگانی برسیم و بار ننگ را از دوش همه بر دارم  
فخر من به فقر ، احساس ننگ همه را از فقر ، نمیزداید  
و شادی من از فخر ، داروی درد همه از ننگ فقر نیست

## پیری و بازگشت اندیشه های نوجوانی

هنگامی که زمان نوجوانی گذشت  
و ما با افکاری که به ارت برده ایم ، گلاویز شدیم  
اندیشیدن ، در این پیکار خود را میآزماید و نیرو میگیرد  
روان میشکوفد  
و برآن افکار ، یک بیک چیره میشویم  
و از افکار تازه نیرومند خود مست غروریم  
چندی غیگزند که نه تنها تن ، بلکه روان را نیز سستی فرا میگیرد  
و بر آنچه روزگاری چیره شده بودیم ، و بگمان خود دور انداخته بودیم  
و از بازیهای کودکی میشمردیم  
آرام آرام ، علیرغم شرمزدگیمان ، باز میگردند  
و در پایان ، از شرم بیرون میانیم  
و آنهارا در آغوش میگیریم  
ز نیرو بود مرد را راستی  
زستی ، گزی آید و گاستی  
و نوجوانی و پیری ، دورهای گوناگون سستی روانی ماهستند  
زمانی که سستی تن و روان آغاز شد ، افکار نیرومند ما در خطر میافتدند

## چرا زمان ، اهورامزدا و اهریمن را آفرید ؟

هزاره ها گذشت و زمان ، تهی بود  
هیچ چیزی روی غیداد و هیچ چیزی پیدایش نمی یافتد  
چون زمان ، خود را نمی فهمید  
خود را فهمیدن ، آغاز آفریدن همه تاریخت  
و در تاریخ ، زمان خود را روز بروز بیشتر می فهمد  
زمان برای فهمیدن خود بود که اهورامزدا و اهریمن را آفرید  
انسان ، یک فکر را ، با فکر ضدش می فهمد  
و همیشه از یک فکر به ضدش می برود ، و آواره در افکار است  
ولی خدا ، « خود » را با آفریدن دوپند ، می فهمد  
همیشه افکار متضاد را یکجا می آورند  
چون خود ، در میان دوپند ، باید تاب بخورد  
واز یکسو بسوی دیگر افکنده شود  
خود گوئیست که از سوئی بسوئی پرتاپ می شود  
تا همیشه به خود آید ، تا هیچگاه نخسید  
افکار متضاد ، برای جنباندن خود هستند  
خدا در گهواره اضداد ، همیشه چشمانش باز می ماند  
فهمیدن خود ، جنبش دادن به خود ، در میان اضداد است  
خود در انسان ، یک فکر را با فکر متضادش می فهمد  
خود ، رخت از یک ضد بر می بندد ، تا در ضد دیگر ، مقیم شود  
درست در رسیدن به ضد فکر ، در یک آن ، احساس فکر را می کند  
واندکی که در آن ضد فکر ماند ، تجربه زنده ای که از فکر داشت ، گم می کند  
باز نیاز به به برخورد با ضد دیگری دارد ، تا تکانی بخورد .

انسان در هر فکری که ماند ، احساس آن فکر را از دست میدارد  
 انسان همیشه یا در فکر ، یا در ضد فکر « هست »  
 و در فکر یا ضد فکر که ماند ، فکر یا ضد فکر را فراموش و گم میسازد  
 واز یک فکر به ضدش میرود تا باز در آن فکر یا ضد فکر ، بیدار شود  
 چون با ماندن در فکر ، پس از یک لحظه بیداری نخستین ، بخواب فرومیرود  
 و در رسیدن به ضد فکر ، یک لحظه بیدار است و باز بخواب فرومیرود  
 اما زمان ، حق ندارد بخوابد  
 زمان ، باید همیشه بیدار باشد  
 در پرتاب شدن از ضد به ضد ، همیشه بیدار میماند  
 هنوز به فکری و حالتی و احساسی و خیالی نرسیده  
 که به فکر و حالت و احساس و خیال متضادش پرتاب میشود

## خارش عقلی

رد کردن ، خارش عقل سالمست  
 خارش عقل ، در رد کردن فکر انسان دیگر نیخوابد  
 خارش عقل ، در رد کردن فکر خدا میخوابد  
 رد کردن فکر انسانی دیگر ، هیچ لذت و فخری ندارد  
 در رد کردن فکر خداست که عقل ، احساس قدرت خود را میکند  
 با رد کردن فکر خداست ، که بزرگی انسان را در خود می یابد  
 عقل تا فکری به مقام خداتی نرسیده ، از آن بی اعتماد میگذرد  
 چون هنوز ارزش رد کردن ندارد  
 آنچه با ارزش است ، ارزش رد کردن دارد  
 و خدا ، به این افتخار میکند که از عقل انسانی ، رد شده است

## آنگونه که در بازی ، جد بودم

روزگاری دراز من  
فلسفه و دین و عشق را تا بن وجودم به جد گرفته بودم  
روزگاری دراز ، در فلسفه و دین و عشق ، جد بودم  
ولی هیچگاه به آن اندازه جد نبوده ام  
که در روزگار کودکی ام ، در بازی کردن ، جد بوده ام  
آیا باید با دین و فلسفه و عشق نیز بازی کنم  
تا به ژرف جد در وجودم یا ژرف وجودم در جد برسم ؟  
آیا فلسفه و دین و عشق  
ملال آور و پژمرده و خشگ شده اند  
برای آنکه کسی دیگر با آنها بازی نمیکند ؟  
و این آرزو در دل من بجای مانده است  
که باز ، چیزی را بیابم که بااندازه بازیهایم در کودکی در آن جد باشم  
وازان میهاراسم که با فلسفه و دین و عشق ، بازی کنم  
واگر عشق ، بسرنوشت دین و ایمان گرفتار نشده است  
برای آنست که هنوز ردپانی از بازی در آن مانده است

نیاز به خدا یا به اندیشه

من هنگامی میاندیشم  
نیاز به خدا ندارم  
و هنگامی نیاز به خدا دارم  
که نمیاندیشم

## خود دوستیِ معصومانه

آنگاه که مانند یک کودک معصوم ، خود را دوست ندارم  
از خود دوستی بizarم  
و اکنون که از کردکی ام بسیار جدا شده ام  
میخواهم از نو ، خود را معصومانه دوست بدارم  
و همیشه میاندیشم چگونه میتوان کودک شد ، کودک بود  
و هنر خود دوستی معصومانه را نمیتوانم بیاموزم

## بازی با خطر بزرگ

میخواهی که بدانی چقدر بزرگی  
بین با چه خطری بازی میکنی  
بزرگی خطری که با آن بازی میکنی  
نشان بزرگی تست

## هنوز جد نگرفته ، خنده آور شده

با سنگین تر شدن وجودم ، در هر پدیده ای ژرفتر میشوم  
ژرفی اندیشه ، با سنگین شدن وجودم کار دارد  
با ژرفتر شدن ، اندیشه های پیشینم به سطح وجودم میآیند و روشن میشوند  
و روشناهی اندیشه ها ، همیشه باسطح وجودم کار دارند  
و اندیشه های روشنم ، همه سطحی هستند  
و آنچه سطحیست ، واقعیت است  
و واقعیت را ، جد باید گرفت  
من در همه اندیشه های روشنم ، جد هستم  
با ژرفتر شدن ، با سنگین ترشدن من  
واقعیت و اندیشه های روشن ، سنگینی خود را از دست میدهند  
سبک میشوند ، خنده آور میشوند

ژرف اندیshan ، همه خنده رو هستند  
ژرف تیره و سنگین آنها ، نیاز به سبکی و روشنی و خنده روئی دارد  
انسان هنگامی میاندیشد  
که اندیشه های روشن و سطحی و سبک و خنده آور  
از ژرف تاریک وجود ، بالا آیند ، و گستره آگاهی اورا فرابگیرند  
و منکر وراء خود ، منکرتاریکیها و ژرفها بشوند  
و در واقعیت دانستن خود ، در جد شمردن خود  
اصل خود را انکار کنند  
خنده آور بودن آنها با جد گرفتنشان به هم گره زده شده است

آنها روشنند ، چون سبک و سطحی هستند  
آنها چد میگیرند ، تا بخنده گرفته نشوند  
آنها روشنی خود را بهزگ میدارند ،  
تا سبک بودن و سطحی بودن خود را پوشانند

## آخوندها :

### متخصصان ، در آنچه تخصص نمی پذیرد

در هر دامنه ای ، انسان با یافتن تخصص ، برخود میافزاید  
و خود را میگسترد ، چون بر آن دامنه ، چیره میشود  
ولی با تخصص یافتن در دین ، هم از دین ، و هم از خود میکاهد  
چون بر خدا و حقیقت ، نمیتوان چیره شد ، وهر گز نباید چیره شد  
آیا کسی هست که همآورد حقیقت و خدا بشود ؟  
تخصص در دین ، نیاز به گلاویزی با حقیقت و خدا و چیره شدن بر آنها دارد  
و آنکه ادعای تخصص در دین و خدا و حقیقت میکند ،  
بیدین و بیخدا و بی حقیقت مطلقاًست  
دین ، تجربه ایست آنی و ناگهانی و « همیشه تازه »  
که مانند آذربخشی به ژرف تاریک انسان فرو میزند  
و رستاخیزی در سرایای انسان بر پا میکند  
جاگاه دین ، قلب بوده است ، چون جایگاه انقلابات و تحولات برق آسایده  
تخصص ، با تکرار تجربه دینی ، با عادت کردن با تجربه دینی کار دارد  
آنچه آنی و ناگهانی و « همیشه تازه » است ، بر ضد تکرار و عادتست

تکرار تجربه دینی و خوگرفتن با تجربه دینی ، زدودن اصالت ، از تجربه دینیست  
و انسان را از دین و خدا و حقیقت ، دور و بیگانه میسازد  
متخصصان دینی ، بیگانه تراز همه ، با دین و خدا و حقیقتند  
گوهر دین ، بر ضد تخصص است  
برای انکار خدا و حقیقت و دین ، باید متخصص در دین شد  
منکران واقعی دین و خدا و حقیقت ،  
همیشه متخصصان در دین و خدا و حقیقت بوده اند و خواهند بود  
آنانکه بیش از همه ، از خدا و حقیقت و دین ، نعره میکشند  
منکران اصلی دین و خدا و حقیقت هستند  
دین ، تخصصی نمیشود و هیچگاه تخصصی نخواهد شد  
دین ، متضاد با تخصص است  
خدا و حقیقت و دین ، از آن همه ، و نزدیک به همه اند  
عرفای ما سده هاست که به ما نشان داده اند  
که خدا و حقیقت و دین ، به فاسقان و دورافتادگان و اویاشان و مطرودان  
نزدیکتر ند ، تا به زهاد و فتها و علمای دین و متخصصان در دین و حقیقت  
این تخصص در دین است که بفکرِ بستنِ دست خدا و حقیقت ،  
و به انحصار خود آوردن حقیقت و خدا و دینست  
دستهای خدا و حقیقت و دین را ، این متخصصانند که می پندند  
کسیکه تخصص در خدا و حقیقت شناسی دارد ، بر ضد خدا و حقیقت هست  
چون خدا و حقیقت و دین ، در تصرف هیچکس در نمی آید  
خدا و حقیقت ، از این متخصصان در خداشناسی و دین شناسی بیزارند  
دین ، همیشه در تضاد با تخصص بوده است  
حقیقت و خدا ، از تخصص و متخصص میگیریزد  
حقیقت و خدا همیشه در کنار مردم ، در کنار عوام و جهال  
و در کنار « مستضعفان جهان » ،  
در کنار آنانی که متخصصان در حقیقت و خدا ،

با دین ساختگیشان ، ضعیف و فقیر و حقیر ساخته اند ،  
درکنار اویاشان و مطرودان و تبعیدیان و فاسقان و گناهکاران ،  
بر ضد متخصصان در حقیقت خدا که در تخصص یافتن ،  
خود را با قدرت و حکومت خدا عینیت میدهند ، پیکار میکنند .  
کسیکه در خدا و حقیقت و دین تخصص یافت ،  
خدا و حقیقت و دین ، آلت او میشود .  
حکومت بنا م خدا و دین و حقیقت کردن ،  
حکومت بر خدا و دین و حقیقت کردنشت .  
حکومت بنام خدا ، حکومت بر خداست  
حکومت بنام حقیقت ، حکومت بر حقیقت است  
حکومت بنام دین ، حکومت بر دین است  
حکومت بنام آرمان ، حکومت بر آرمان است  
حکومت گیتانی ،  
راه حکومت کردن بر خدا و حقیقت و دین را بر متخصصان می بندد .  
نیروی حقیقت و خدا ، درکشان هست نه در زورشان .  
خدا و حقیقت ، نیاز به قدرت ندارند

## فکری از فکری از فکری.....

هر یکی در باره فکر دیگری میاندیشید  
و هر کسی از فکری ، به فکر دیگری میرسید  
و در پایان ، فکر هر کسی ، فکری از فکری از فکری بود

و فکر هیچکس ، فکری از تجربه اش نبود  
و هیچکس خود آن چیز را نیازمند بود ، تا بفکرشن برسد  
و با این آوارگی همیشگی از فکر به فکری دیگر ،  
سدها فرستنگ از چیزها و رویدادها دور شده بودند  
واگر کسی آن گستاخی را داشت که فکری پکدست از تجربه اش بگوید  
آن فکر برای همه ، خام و زشت و لال بود  
و دست و چشم ، از بسوند پدیده ها و رویدادها ، نجس میشدند  
پس با دستکش فکر یا عقیده ای ، چیزهارا میگرفت  
یا با عینک فکریا عقیده ای چیزها را میدید  
و برای همراهی با معشوقه اش ، سراپا خود را میپوشانید  
و به آنچه عشق میورزید ، نجس بود  
و فکر و عقیده اش بودند که اورا از نجاست دور میداشتند  
و فکر و عقیده را دوست داشت ، چون زداینده نجاستها بودند  
واگر کسی میگفت که فکر و عقیده ، اصل همه نجاستها هستند  
اورا به چلپا میزد

## صرفه جوئی در آندیشیدن

ما بیش از هر چیزی ، در آندیشیدن ، صرفه جوئی میکنیم  
و آندیشه های خود را برای روز مبادا ، پس انداز میکنیم  
تا هنگامی بحران یا انقلاب یا خطری پیش آمد ، بیشتر و بهتر بیندیشیم  
ولی در صرفه جوئی در فکر ، در عملهای عادی ، بیش از حد اشتباه میکنیم  
و اشتباهات ما ، بیخبر از خودمان ، کم کم کوهی بلند میگردند

و با انقلاب ، میکوشیم تا کوه اشتباهات خود را جابجا کنیم  
و با پس اندازیهای فکری خود ، به سراغ رفع اشتباهات میرویم  
ولی اشتباهات ما در درازای زمان با هم جمع نمیشوند بلکه درهم ضرب میشوند  
و صرفه جوئی در آندیشیدن ،  
هر چند افکار را انبوه میکند  
ولی از نیروی آندیشیدن میکاهد  
ورفع اشتباهات سده ای و هزاره ای ،  
نیاز به نیروی آندیشیدن فوق العاده دارد  
نه به انبوه افکاری که پس انداز شده اند

## بیمار از درد بیفکری

آنکه دم از حقیقت مطلق میزند  
همه مسائل را با آن حقیقت ، حل کرده است  
و هیچ مستله ای دیگر نیست که در باره آن بیندیشد  
و آنکه هیچ مستله ندارد ، نمیتواند بیندیشد  
و از درد بیفکری ، بیمار میشود  
اندیشندۀ ای که میخواهد بیندیشد و لی نمیتواند ،  
حقیقت مطلقش ، او را ناتوان مطلق کرده است  
و آنکه دم از حقیقت نسبی میزند ،  
همه مسائل را به جز یک مستله ، حل کرده است  
و آنکه فقط یک مستله دارد تا به آن بپردازد ،

به آن مسئله دست غیزند ، و آنرا حل ناکرده میگذارد  
تا مسئله ، باقی باند  
تا وقتی نیاندیشیدن ، اورا به خطر دیوانه شدن انداخت  
با اندیشیدن در آن مسئله ، خودرا از دیوانه شدن نجات دهد

## پس از جلوهِ رَحْم

یکی پرسید ، آن خدا که در آغاز با رحم جلوه گری میکند  
سپس چه میکند ؟  
دیگری گفت ، تا ابد ، وحشت میآفریند  
تا رحمش ، جلوه بهتر پیداکند

## شکارِ معرفت

انسان در، آغاز شکارچی بود  
و هنگامی که به معرفت نیز پرداخت، شکارچی ماند  
و یکی معرفت را، شکار افکارِ کمیاب و دشوار و خطرناک میداند  
و دیگری، معرفت را شکار خرگوش و کبک و گراز میداند که در هرگذری می‌یابد  
و هر یکی به معرفت دیگری نیشخند میزند

## برکه ای در کوه

در شهری که در کنار البرز بود ،  
این افسانه دهان به دهان میگشت  
در برکه ای که در فراز کوهست ، جمشید ، گوهری را گم کرده است  
ولی همه شهروندان ، به آن افسانه میخندیدند  
و افسانه ای شده بود که کودکان را هم افسون نمیکرد  
ولی گهگاه ، گذر ماهیگیری به آن شهر میافتداد  
و گهگاه ماهیگیری ، به هوس آن میافتداد که آن افسانه پوچ را بیازماید  
ومردم شهر ، اورا ازرفتن به این هفتخوان برای گوهر افسانه ای باز میداشتند  
و گاه ماهیگیری ، گوش به حرف مردم نمی سپرد  
و پنهان از همه ، خطر میگرد و کوه را می پیمود  
ما هیگیری ، بکوه رفت و برکه را یافت و دام انداخت و یک ماهی گرفت  
و شکم آنرا برید و ناگهان همان گوهری را که هیچکس باور نداشت ، یافت  
و برای پیروزیش ، همان ماهی را کباب کرد و خورد و بازگشت  
و نهان از دید مردم آن شهر ، به میهنش بازگشت  
و باکسی ازشکار ماهی در آن برکه ، سخنی نگفت  
سد ها گذشت و ماهیگیر دیگری نیز از آن مرزو بوم گذشت  
و پس از شنیدن افسانه و نیشخند مردم بوجود آن گوهر  
پنهان از دید مردم ، بکوه رفت  
واز همان برکه ، ماهی دیگر گرفت  
و به تصادف ، گوهری را یافت و پیروز بازگشت  
و سده های دیگر گذشت و ماهیگیر دیگری

آن افسانه را از مردم شهر شنید و با مردم به آن افسانه کودکانه خنده دید  
ولی آن افسانه ، که زمانهای دراز هیچکس را دیگر افسون نمیکرد  
اورا مانند آذربخشی که بر خیالش زد ، افسون کرد  
و پس از کوه پیمانی ، برکه را یافت  
و از آن برکه ماهیتی گرفت

ودر شکمش به تصادف گوهری را یافت که در همه دریاها جسته بودو بازگشت  
و هر یک از این ماهیگیران بیخبر از ماجراهای دیگری ، در شهر خود  
بدان می بالید ، که او تنها گوهر گم شده جمشید را یافته است  
وفکر میکرد که در آن برکه ، فقط یک گوهر گم شده بوده است  
ومردم شهری که بر دامنه البرز بودند  
می پنداشتند که داستان گم شده گوهر جم ، افسانه ای بیش نبوده است  
و زمین شناسان و کوه شناسان و تاریخ شناسان آن شهر  
با آوردن دلایل قاطع علمی و منطقی و دینی ،  
وجود چنان گوهری را محال میدانستند  
و هیچکس از مردم آن شهر به آن برکه غیرفت تا ماهی بگیرد  
و آن چند ماهیگیر نیز نمیدانستند که  
هر ماهی ، در آن برکه ،

از قطره های جام شرابی که روزی جمشید مست از شادی در آن برکه ریخته بود  
به گوهری آبستن شده است

و آن چند ماهیگیر هر یک میانگاشت که فقط گوهر او ، تنها گوهر حقیقت است  
و گوهر دوماهیگیر دیگر ، قلب است ، یا ماهیگیر دیگر دروغ میگوید  
چون در آن افسانه فقط یک گوهر که جمشید گم کرده ، سخن میرفت  
و غیتوانست ، فقط نصف افسانه ، حقیقت داشته باشد  
و هر ماهیگیری که دل به آن خطر میداد ، فقط یک ماهی میگرفت  
و بخیال آنکه تنها گوهر را یافته است ،  
از شکار ماهی دیگر ، چشم میپوشید

## شعر ، پاد زهرِ دین

بودا میگفت که دین ، همانند ماریست که گاه زهرش میتواند سودمند باشد  
و باید چون مارگیران ، هنر در چنگ گرفتن سرماررا فراگرفت  
تا با دین بتوان زیست

دین ، زهری دارد که گاه سودمند و همیشه زیانبار است  
و گاه میتوان با آن جان را افزود و همیشه با آن میتوان جان را کاست  
هم میتوان کشت و هم زنده ساخت  
کاربرد این زهر ، هنر است  
و سیاری از دینداران ، از نیروی چاره گر این زهر شنیده اند  
و از خطروناکی این زهر بیخبرند  
ومی پندازند که آنچه از درد میرهاند ، همیشه سودمند است  
و نیش مارِ دین ، سیاری از دینداران را دارونکرده ، میکشد  
وقتی دیندار ، از مارگیران نیست

باید همیشه پادزهر ، آماده برای زهر دین که زیانبار است داشته باشد  
زهر ، فقط در برخی اوقات ، داروی درد است  
و با این زهر است که روان غالب دینداران ، بگورسپرده شده  
و شعر ، از جمله پادزهرهای دینست  
و نامه های آسانی از آنرو شعر با همانند شعر بودند  
تا زهر کشنه ، در آمیختگی با پادزهر ، زهر درد کاه باشد  
و ایرانیان دیوان حافظ را در کنار قرآن میخوانندند  
تا با پاد زهر حافظ ، از زهر قرآن ، داروی درد کاه بیافرینند  
بودا ، انسانی که دینی بیخدا آفرید ، بیش از همه دین را میشناخت

و چه بسا ادیانی که در روزگار ما پیدا شدند  
و خود را ضد دین خواندند  
چون ضد خدا بودند ،  
و با زهر کشته خود ، نتوانستند پاد زهر دین باشند

## لافکوئی ، برای نفی لافکوئی

خنده یا خموشی ،  
بهترین پاسخ به لافکوئی است  
خموشی ، لاف را با نگاه ، رد میکند  
لبخند ، مشت محکم بر دهان لافکو میزند  
فلسفه ای که میگفتند ، جهان را تأویل میکنند ، لاف میزند  
و بسیاری در پاسخ این لاف ، خاموشی برگزینند  
فلسفه ای دیگر که به این لاف خرسند نبودند ، فریاد بر آوردن که  
ما به تأویل بس نمیکنیم ، واز این پس با فلسفه خردجهان را تغییر خواهیم داد  
و یک گام در لاف زدن ، فراتر رفتند  
و این پاسخ لافی ، با لاف بزرگتر بود  
و بسیاری برای این لاف بزرگ ، دست زدن و هورا کشیدند  
و کسی به این لاف بزرگ ، نخدید  
ودرزبر چرخ لب تیز تغییر شان ، بسیاری از مردم گریستند  
تا ویل جهان ، کاری بزرگتر از آن بود که فیلسوفی بتواند آنرا بپایان برساند  
جهان ، موقعی تأویل میشود که بی نهایت تأویل از آن فراهم آید

ناؤیل کردن ، نیاز به زنجیره بی نهایتی از تأویلها دارد  
و فلسفه ، از آن رو به تأویل جهان پرداخت  
چون کشف حقیقت جهان را ، کاری فراتراز نیروی انسان میدانست  
و با تأویل کردن جهان ، اعتراض به فروتنی فلسفه  
در برابر دعوی حقیقت داران ، میکرد  
تا پاسخ ، به لاف بزرگ که داشتن حقیقت باشد ، بدهد  
و فلسفه میدانست که جهان ، نیاز به هزاران تأویل دارد  
و هر تأویلی ، بیان نارسا بودن همه تأویلهاست  
و کسی حق دارد جهان را تغییر بدهد ، که کشف حقیقت را گردد باشد  
چون مجموعه همه تأویلات نیز ، حقیقت نیست  
بلکه تفرق همه تأویلات از همیگر است  
هر تأویلی ، آنچیزی را روشن میسازد که تأویل دیگر ، تاریک ساخته است  
و از جمع کل تأویلات ، هیچ در دست باقی غنی ماند

## عقل خندان

مقدار میتواند به همه بخندد ، جز به خودش  
مقدار ، تنها به خود ش هست که غمیتواند بخندد  
و این احساس عجز اوست که برایش عذاب آور است  
و غمیتواند تاب آنرا بیاورد که دیگران به او بخندند  
حتی لبخند زدن به خود را نوعی خنده ، میشمارد  
واز آن بخشم میافتد

ولی رندان ، بذله را بجای انتقاد و قسخر و طعنه آفریدند  
با بذله ، نقص را در مقتردان ، بشیوه ای خنده آور ساختند  
که نه تنها آنان خنده به خودرا میشکیبند ،  
بلکه خودشان را هم به خودشان بخنده میاندازد  
رندان ، بذله به شاه ، بذله به شیخ دین و پیرصوفی ، و بذله به خدا گفتند  
انتقاد ، لبه ای بس تیز دارد  
ولی در بذله ، انتقاد ، ناگهان لبه ای نرم پیدامیکند  
انتقاد ، زخم میزند ، و بذله ، قلقلک میدهد  
و حافظ ، بذله گو بود ، نه انتقادچی ،  
وما در انتقاد کردن ، از زخمین کردن لذت میبریم  
و بذله گو ، حتی خدارا میتوانست گستاخانه قلقلک بدهد  
و ما اگر انتقاد نکنیم ، و مفتخض نسازیم ، نیشخند و زهر خند میزیم  
تا با خنده خود ، کژدم گون ، نیش بزنیم و زهر آگین کنیم

## حقیقت هم ، خودرا افسانه ساخته است

یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ طبقات با همست  
یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ ملتها و اقوام با همست  
یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ ادیان و عقاید با همست  
یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ قدرت پرستان با همست  
و حافظ میگوید که تاریخ ، جنگ افسانه ها با همست  
همه این جنگها معذورند ، چون جنگجویان بنام حقیقت ، درپی افسانه رفته اند

و افسانه ، وارونه حقیقت ، یکی نیست  
و برای آشتبای « بی تاریخ شدن » ، باید حقیقت را یافته  
تا افسانه ، برترین افسونگر است ، حقیقت نمیتواند با آن رقابت کند  
ما آنچیزی را می بینیم ، که میکشد  
و چیزهایی که مارا نمی کشند یا کمتر میکشند ، نمی بینیم  
و افسانه ، مارا بیش از حقیقت ، میکشد  
اگر انسان ، حقیقت را نمی بیند ، معدوم است  
چون حقیقت ، هنوز نمیتواند به اندازه افسانه ، افسونش کند  
و هزاره هاست که حقیقت ، شاگرد استاد افسانه بوده است  
تا خود را شبیه افسانه سازد  
تا خود نیز ، افسانه بشود  
و برعی میپرسند که آیا حقیقت از همان روز نخست ، افسانه نبوده است ؟  
واز روزی که حقیقت ، شبیه افسانه شد ، امید آشتبای ، از میان رخت برست  
چون جستجوی حقیقت ، جستجوی در میان افسانه ها شد  
حقیقت ، یکی از افسانه هاست  
و هر افسانه ای ، میانگارد که حقیقت را در خود ، نهفته دارد  
هر افسانه ای میکوشد تا بر سایر افسانه ها چیره شود  
تا نشان بدهد که خود همان حقیقت است  
افسانه ها که هنرشنان در کشیدن بود  
و افسانه ای بهتر بود که انسان را بهتر میکشد  
با این دعوی که حقیقت را دارند ، هنر خود را عرض کرده اند  
و افسانه ای را حقیقت میدانند ، که دیگران را فروکرد  
افسانه ای ، حقیقتست که زورش بر سایر افسانه ها چیرد  
حقیقت ، حتی افسانه های مارا تباہ کرده است  
بیانید این « افسانه های به حقیقت آلوده » را دور بریزیم  
و افسانه هایی بگوئیم که ادعای حقیقت بودن ندارند

و افسانه‌ای را که از آلودگی حقیقت پاک شده ، دوست بداریم

## یک آن سکوت

اهرین ، معرفت را بدان شرط به ضحاک داد  
که هر فرمانی که بدهد ، ضحاک ازاو فرمان ببرد  
و پدرضحاک ، بر ضد آزردن هر جانی بود  
و براین شالوده ، گیاه و شیر میخورد  
مهر به زندگی ، بر ضد آزردن زندگیست  
اهرین از ضحاک که خود نیز روزگاری بر ضد آزردن زندگی بود  
خواست در برابر معرفتی که ازاو آموخته ، پدرش را بکشد  
ولی با وجود پیمان میان او و اهرین ، تن به این کشتن نداد  
و میانگاشت ، که در آزردن و کشتن پدرش ، بی بزه است  
و اهرین ، پدرش را که خاد جاندوستی و داد و آزادی بود ، با سکوت او کشت  
ولی همین سکوت ، او را برترین بزهکار جهان ساخت  
آزادی یک نفر را لگد مال میکنند و ما برای حفظ نفع خود سکوت میکنیم  
پا بروی حق کسی میگذارند و ما برای حفظ قدرت خود سکوت میکنیم  
داوری ناسزا در باره عملی میکنند و ما برای حفظ شهرت خود سکوت میکنیم  
و با این سکوت ، نخستین گام را با کسی بر میداریم  
که روزگاری ، آزادی و حق و داد را دوست میداشت  
و در اثر همین یک سکوت ، ضحاک شد .

# از چند چشمان و تک چشمان

۱ -	وراء شعر و نثر .....	۳
۲ -	از دیوانه‌ای خاموش .....	۷
۳ -	از فیلسوف پرگو .....	۹
۴ -	چرا ما انسانهای یک چشم شده‌ایم .....	۱۰
۵ -	بیاد چشمهای گمشده .....	۱۱
۶ -	از دوسو یا از چند سو .....	۱۴
۷ -	آغازی برای دوسو دیدن و دوسو شدن .....	۱۵
۸ -	خيال عقلی ، عقل خيالي .....	۱۹
۹ -	تقلیدی از هم آهنگی .....	۲۱
۱۰ -	چرا ما هیچگاه غیاندیشیم ؟ .....	۲۱

۱۱ - پایان روه یا	۲۲
۱۲ - خود را در دیگران یافتن	۲۳
۱۳ - هنر مدارائی	۲۴
۱۴ - مفهومی دیگر از عدالت	۲۵
۱۵ - خدای کارگران و خدای بیکاران	۲۶
۱۶ - برآوردن نیاز	۲۷
۱۷ - نیاز به اثبات کردن	۲۸
۱۸ - تا خود را از خدا جدا نساخته اند	۲۹
۱۹ - ما نیاز به فکری داریم که دست را افشارنده و پاراکوینده سازد	۳۰
۲۰ - هر چه عقليست ، اعتبار دارد	۳۱
۲۱ - انجام یا آغاز مارا معین میسازد ؟	۳۲
۲۲ - حقیقت یا روش	۳۳
۲۳ - با روانشناسی ، خودرا غیتوان شناخت	۳۵
۲۴ - در جویندگی وحدتیست که در منطق نیست	۳۶
۲۵ - آنچه گلوی ما را بهم میفرشد	۳۸
۲۶ - ما چه میخواهیم ؟	۳۹
۲۷ - آزادی ، بر پایه بزرگواری یا بر پایه استقلال	۴۰
۲۸ - خوان نخست رستم	۴۴
۲۹ - اخلاقی که از دین میگیرید	۴۵
۳۰ - استثنائی که قاعده میشود	۴۹
۳۱ - از گناه خود ، بخدا گریختن	۵۰
۳۲ - تکرار گناه و تکرار توبه	۵۱
۳۳ - گریز از نگاه	۵۳
۳۴ - خدای رند	۵۴
۳۵ - شعر را غیتوان صادر کرد	۵۶
۳۶ - جمشید در پرواز	۵۷

۳۷ - انسانه ، معیار حقیقت	۵۸ .....
۳۸ - گرفتن شادیها از مردم	۵۹ .....
۳۹ - نیاز به مستن	۶۰ .....
۴۰ - گشودن راه آفرینندگی	۶۱ .....
۴۱ - گذشته نزدیک	۶۱ .....
۴۲ - مستن و حقیقت	۶۲ .....
۴۳ - خدای گناهکار و انسان با ادب	۶۳ .....
۴۴ - چرا از هر بهشتی گریختم ؟	۶۴ .....
۴۵ - چرا از مرگ میترسم ؟	۶۵ .....
۴۶ - آنچه را انسان غم فهمد	۶۶ .....
۴۷ - چرا انسان میخواست خدا بشود ؟	۶۷ .....
۴۸ - خردمندی که در پی مست میدود	۶۷ .....
۴۹ - تغییرات بی اندازه	۶۸ .....
۵۰ - من که گوش میخانه خانقاہ منست	۶۹ .....
۵۱ - تفکر حاشیه ای	۷۰ .....
۵۲ - پاسر اندیشیدن	۷۱ .....
۵۳ - اخلاق بزیانی دیگر	۷۲ .....
۵۴ - خوشباشی و بدینی	۷۴ .....
۵۵ - هدف و جستجو	۷۴ .....
۵۶ - دورینی و دوریاشی	۷۶ .....
۵۷ - پیوند اضداد	۷۷ .....
۵۸ - بینشی بی مبالغی	۸۱ .....
۵۹ - تکرار تجربه	۸۲ .....
۶۰ - آفریدن افکار برای دزدان	۸۳ .....
۶۱ - از دیوانگیهای خردمندان	۸۳ .....
۶۲ - خرد جمشیدی	۸۴ .....

۶۳	- خاموشی در باره روه یا .....	۸۴
۶۴	- دو گونه درد .....	۸۵
۶۵	- درد ، بند انسان در جهانست .....	۸۶
۶۶	- سر زمین سایه ها .....	۸۸
۶۷	- تفاوت اندیشته و روشنگر .....	۸۸
۶۸	- دیده ای خواهم که باشد شه شناس .....	۸۹
۶۹	- رشگی که بزرگ به کوچک میبرد .....	۹۰
۷۰	- پیام فرهنگی ایران .....	۹۳
۷۱	- برای رسیدن به بینش باید با عقیده خود گلاویزشد .....	۹۶
۷۲	- رستم در پیکار با اهرامزدا .....	۹۷
۷۴	- پناهندگان در عقاید .....	۹۷
۷۵	- تکه باره ها .....	۹۹
۷۶	- ایرانی ، شاعر است .....	۱۰۰
۷۷	- فرق تاریخنگار ، با شاعر .....	۱۰۱
۷۸	- گفتگ حقیقت بهنگام .....	۱۰۲
۷۹	- که نیاز به حقیقت دارد ؟ .....	۱۰۳
۸۰	- جمال و زیبائی .....	۱۰۴
۸۱	- هتر ، سنگین را سبک میسازد .....	۱۰۵
۸۲	- اکراه از فنا .....	۱۰۵
۸۳	- تفاهم از راه سو ، تفاهم .....	۱۰۶
۸۴	- گودال میان کلمه و معنی .....	۱۰۸
۸۵	- توطنه سکوت .....	۱۰۹
۸۶	- محدود ساختن یک سوال .....	۱۱۰
۸۷	- آموختن از مخالفان .....	۱۱۰
۸۸	- کدام دشوار تر است ؟ .....	۱۱۱
۸۹	- دل بجای عقل ؟ .....	۱۱۱

۹۰ - مستقل شدن از گذشتگان	۱۱۲
۹۱ - غایت ، برضد عمل	۱۱۲
۹۲ - ننگین ساختن ، برترین جرم است	۱۱۴
۹۳ - همدردی با حقیقت	۱۱۶
۹۴ - شستن کتابها	۱۱۶
۹۵ - عاشق اشتباهات و دیوانگیها	۱۱۷
۹۶ - اشتباهات مکرر	۱۱۸
۹۷ - آنچه هر گز فراموش نمیشد	۱۱۸
۹۸ - نا پیدا شدن ، بجای نابود شدن	۱۱۹
۹۹ - تفاوت آرمانگرا واقعیت گرا	۱۲۰
۱۰۰ - شبیه خواندن قطعات فکری	۱۲۰
۱۰۱ - دشمن را نباید حقیر شمرد	۱۲۲
۱۰۲ - شناختن جهان بینی ها و ادیان	۱۲۳
۱۰۳ - قدرت داوری دیگران	۱۲۳
۱۰۴ - نرمی و استواری	۱۲۴
۱۰۵ - فطرت انسان	۱۲۵
۱۰۶ - رشگ و عشق به برابری	۱۲۶
۱۰۷ - در آزادی ، هر کسی را میتوان شناخت	۱۲۶
۱۰۸ - اندیشه مستبد	۱۲۷
۱۰۹ - زندگی روزانه	۱۲۸
۱۱۰ - دست از کار و اندیشه کشیدن	۱۲۹
۱۱۱ - بستن راه پیروزیهای دیگر	۱۳۰
۱۱۲ - حکمت و حقیقت	۱۳۰
۱۱۳ - عمل ساختگی و عمل رویشی	۱۳۱
۱۱۴ - انعکاس واقعیت	۱۳۲
۱۱۵ - ضدیت با عقل	۱۳۳

۱۳۳	۱۱۶ - فهم خود از ترجمه خود
۱۳۴	۱۱۷ - ملالت ، آغاز گریز
۱۳۵	۱۱۸ - حالت تخمیری آغازین
۱۳۶	۱۱۹ - شور و آرمان
۱۳۷	۱۲۰ - روزگاری که نظم ، افسون میکرد
۱۳۹	۱۲۱ - خیال و فکر وحشی
۱۳۹	۱۲۲ - از خرد به سروش
۱۴۰	۱۲۳ - رندی که از پیچیدگی میگریزد
۱۴۰	۱۲۴ - مرغ زیرک
۱۴۱	۱۲۵ - تفاوت زاده و رند
۱۴۲	۱۲۶ - از جابجا ساختن کوهها
۱۴۳	۱۲۷ - آنچه را درستجو می یابیم
۱۴۴	۱۲۸ - خرد را دادن ، آفریدنست
۱۴۵	۱۲۹ - فهمیدرن و نفهمیدن ، بهم میآمیزند
۱۴۶	۱۳۰ - تازگی و ملالت
۱۴۸	۱۳۱ - حقیقت و اسلام
۱۴۸	۱۳۲ - حقیقت و اجبار
۱۴۹	۱۳۳ - شعرای معاصر
۱۴۹	۱۳۴ - فضیلت های گنام
۱۵۰	۱۳۵ - شکبیانی و دلبل
۱۵۱	۱۳۶ - قدرت متفکر
۱۵۱	۱۳۷ - گاه ذره بین و گاه دوربین
۱۵۲	۱۳۸ - تبدیل شکار به دام
۱۵۳	۱۳۹ - بهترین فریب خورده
۱۵۴	۱۴۰ - علیت در خدمت قدرت انسان
۱۵۶	۱۴۱ - بازارکجاست؟

۱۵۶	.....	۱۴۲ - بهشت نسیه
۱۵۷	.....	۱۴۳ - قدقد کردن
۱۵۷	.....	۱۴۴ - بهترین سعادتها
۱۵۸	.....	۱۴۵ - شوم بختی یک متفکر
۱۵۹	.....	۱۴۶ - افکار ماندنی
۱۶۰	.....	۱۴۷ - دیوانگی
۱۶۰	.....	۱۴۸ - دلچک خدا
۱۶۱	.....	۱۴۹ - جام جم
۱۶۲	.....	۱۵۰ - توده سنگین معرفت
۱۵۶	.....	۱۵۱ - سودپرستان
۱۵۲	.....	۱۵۲ - هر سانقه‌ای ، سایه‌ای دارد
۱۶۶	.....	۱۵۳ - تغییر سؤال
۱۵۴	.....	۱۵۴ - ابلیس گفت : از خدا بدزد ، ولی خود نیافرین
۱۶۸	.....	۱۵۵ - چگونه حکمت ، جای فلسه را گرفت
۱۶۹	.....	۱۵۶ - در کتابی که همه چیز هست
۱۶۹	.....	۱۵۷ - همه از باطل ، حقیقت می‌سازند
۱۷۰	.....	۱۵۸ - زانیدن هنر از اسطوره
۱۷۱	.....	۱۵۹ - سرود سروش
۱۷۲	.....	۱۶۰ - نوزانی در باز زانی
۱۷۲	.....	۱۶۱ - دوستی دیگر
۱۶۲	.....	۱۶۲ - پرسشی که به آن غیتوان پاسخ داد
۱۶۳	.....	۱۶۳ - سگ خسرو
۱۷۵	.....	۱۶۴ - عشق به آنچه زیان دارد
۱۷۶	.....	۱۶۵ - همراه حقیقت
۱۷۶	.....	۱۶۶ - گمانی غلط از دروغ
۱۷۷	.....	۱۶۷ - شادی در پیروزی خدا

۱۶۸	..... در چکاد تنها
۱۶۹	..... هنر دیدن
۱۷۰	..... دیگر اندیش
۱۷۱	..... آموختن بزرگواری از جام
۱۷۲	..... دو تقاضای متضاد
۱۷۳	..... پیچیده ساختن حقیقت
۱۷۴	..... همکاری در نادانی
۱۷۵	..... شرم و وفا ، ویژگی بزرگواریست
۱۷۶	..... غبیتوان منتظر یافتن پاسخ نشست
۱۷۷	..... اندیشیدن در باره شیوه های تحمل فقر
۱۷۸	..... پیری و بازگشت اندیشه های نوجوانی
۱۷۹	..... چرا زمان ، اهورامزدا و اهرمن را آفرید
۱۸۰	..... خارش عقلی
۱۸۱	..... آنگونه که در بازی ، جد بودم
۱۸۲	..... نیاز به خدا یا به اندیشه
۱۸۳	..... خوددوستی معصومانه
۱۸۴	..... بازی با خطر بزرگ
۱۸۵	..... هنوز جد نگرفته ، خنده آورشد
۱۸۶	..... آخرندها : متخصصان در آنچه تخصص فیضیدند
۱۸۷	..... فکری از فکری از فکری
۱۸۸	..... صرفه جوئی در اندیشیدن
۱۸۹	..... بیمار از درد بیفکری
۱۹۰	..... پس از جلوه رحم
۱۹۱	..... شکار معرفت
۱۹۲	..... برکه ای در کوه
۱۹۳	..... شعر ، پاد زهر دین

۲۰۰ .....	۱۹۴ - لافگوئی ، برای نفی لافگوئی
۲۰۱ .....	۱۹۵ - عقل خندان
۲۰۲ .....	۱۹۶ - حقیقت هم ، خودرا افسانه ساخته است
۲۰۴ .....	۱۹۷ - یک آن سکوت

در ماههای گذشته

## از منوچهر جمالی

کتابهای زیرین منتشر شدند

۱ - مفهوم وراء کفر و دین در غزلیات شیخ عطار  
و پیوند آن با حکومت وراء کفر و دین

۲ - زندگی ، بازبست  
( بازی ، اندیشه بنیادی دموکراسی )

۳ - پهلوان - عارف - رند  
فردوسی - عطار - حافظ

۴ - از چند چشمان و تک چشمان

۵ - جمشید نامه  
رستاخیز فرهنگ ایران  
با رستاخیز اسطوره جمشید ممکن میگردد  
( در ماه فوریه ۱۹۹۴ )